

# مُهلتی تا مرگ

نوشته: امیر عشیری

جلد دوم



امیر عشیری

# دھلتی تا مرگے

جلد دوم

ناشر :



تهران - اول لالهزار - کانون معرفت - تلفن ۳۲۶۳۷  
تلگرافی : « معرفت »

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص  
«کانون معرفت» است

مهلتی تا مرگ

سara در کنار قدم یار ایستاده به او گفت:

- این مرد را بکش... خودت که دیدی داشت مرا خفه  
می کرد... بکشش.

سرخه ملتمسانه گفت:

- من... من نمی خواستم تو را بکشم... قصدم ترساندن تو بود.  
شوخی می کردم. اصلاً برای چی باید سara می کشتم.

سara، با عصبانیت خطاب به قدم یار گفت:

- گول حرف های این آدمکش را نخور، خودت که دیدی،  
داشت مرا خفه می کرد. نفسم بند آمده بود. حالا از ترس  
جان خودش، قیافه حق به جانب گرفته. اگر یک کمی دیر  
به دادم رسیده بودی، با جسم روبرو می شدی.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- شاید واقعاً سرخه شوخی می کرده!

سرخه گفت:

- قربون آدم چیزفهم... باور کن قدم خان. من نمی خواستم  
سara را خفه کنم. فقط می خواستم او را بترسانم. که دیگر  
زبان درازی نکند.

سara از فرط خشم، لرزید. تف به صورت سرخه انداخت گفت:  
- دروغگو، آدمکش.

قدم یار، خنده‌ای کرد، گوش‌های سرخه را نوی مشتث  
گرفت.

سرخه با نگرانی پرسید:

- چه کار می‌خواهی بکنی؟

مرد ماجراهای گفت:

- بعداً می‌فهمی.

اضافه کرد:

بعد سر او را چند بار به دیوار کوبید...

- می‌خواستم شوخی کنم... ناراحت که نشدی.

سرخه در حالی که سرش گیج می‌رفت، گفت:

- چرا نمی‌خواهی حرف‌های مرا باور کنی!

قدم یار یکبار دیگر سر او را به دیوار کوبید، گفت:

- می‌کشمت... تو می‌خواستی جنازه سارا را تحویل باجلان

بدهی... حالا جنازه تو را من تحویل باجلان و آقابابا می‌دهم.

بعدهش هم جنازه آن دو نفر را با یک پیغام برای اربابت قزل

آگاج می‌فرستم که بداند دنیا دست کیست. قزل آگاج

نمی‌تواند از چنگ من جان سالم به در ببرد.

سرخه ملتمنسانه گفت:

- آن نقشه را آقابابا علیه تو کشید... باجلان هم موافق بود.

مهلتی تا مرگ

آن‌ها مرا مأمور کردند که تو را از قره تپه بیرون بکشیم و  
بیارمت اینجا باور کن من بی تقصیرم.

قدم یار پرسید:

- آن‌ها کجا هستند؟

سرخه گفت:

- به سیاه کمر که رسیدیم، آقابابا به من گفت برگردم اینجا  
و کلک تو را بکنم... اما من تصمیم داشتم تو را آزادت کنم  
چون نمی‌توانستم تو را بکشم.

سارا به قدم یار گفت:

- اول می‌خواست مرا بکشد، بعد تو را! به این کثافت نباید  
رحم کرد. راحتش کن.

قدم یار تبسم کرد، گفت:

- صبر داشته باش، برای این آدمکش یک نقشه حسابی  
کشیده‌ام... حالا راجع به خودت بگو، با من می‌ایم یا  
می‌خواهی توی این خراب شده بمانی.

سارا گفت:

- این جا ماندن من مثل این می‌ماند که بخواهم خودکشی  
کنم. وقتی آن‌ها برگردند، مرا می‌کشند.

قدم یار گفت:

- پس معطل چی هستی، برو اثاث خودت را جمع کن.  
سارا، با شتاب به طرف اتاقش رفت... سرخه وقتی از زبان  
مرد ماجراها شنید که برای او یک نقشه حسابی کشیده،

اضطراب و نگرانیش بیشتر شد، پرسید:

- برای من چه خوابی دیدی؟

قدم یار جواب داد:

- یک خواب وحشتناک که اگر برات تعریف کنم جابجا غزل  
خداحافظی را می خوانی... تصمیم دارم، از اینجا که بیرون  
رفتم، تو را به دار بزنم.

سرخه لرزید گفت:

- تو نباید این کار را بکنی... من که بہت گفتم آقابابا، آن  
نقشه را کشیده بود.

- خفه شو.

- گوش کن قدم، ما می توانیم با هم کنار بیاییم.

- چطوری؟

- با هم کار می کنیم.

- منظورت را نفهمیدم!

سرخه آب دهانش را قورت داد گفت:

- همان کاری که پدرت رباط می کرد. همین کاری که الان

## مهلتی تا مرگ

قزل آغاج می‌کند. تو نمی‌دانی از مواد مخدر قاچاق چه پولی  
در می‌آید. تو فقط به من اختیار بده، آن وقت می‌بینی که  
قزل آغاج و افرادش را بدبرخت می‌کنم، من به فوت و فن این  
کار واردم. به رموز کار آشنا هستم. به قزل آغاج میدان  
نمی‌دهم که بتواند به کارش ادامه بدهد... حالا روشن شدی  
یا باز هم توضیح بدهم.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- حالا فهمیدم، منظورت اینست ه من و تو یک باند قاچاق  
مواد مخدر درست کنیم و با قزل آغاج رقابت کنیم.

سرخه با شتابزدگی گفت:

- قربون آدم چیزفهم... ما می‌توانیم قزل آغاج را به زانو در  
بیاوریم. آن وقت تو به راحتی می‌توانی از او و افرادش انتقام  
بگیری.

قدم یار گفت:

- من هم، همین را می‌خواهم... بین راه راجع به باند  
خودمان با هم صحبت می‌کنیم.

سرخه با نگرانی پرسید:

- بین راه کجا؟

قدم یار گفت:

- نگران نباش مرد... از همدان که خارج شدیم می‌فهمی.  
توی این خانه که نمی‌توانیم با هم راجع به نقشه‌های  
آینده‌مان صحبت کنیم باید به یک جای امن برویم که از هر  
حیث خیال‌مان راحت باشد. سرخه زیر کانه گفت:

- چرا از همدان خارج شویم؟ همینجا هم می‌توانیم بمانیم.  
من یک خانه کوچک دارم. هیچکس آنجا نیست. می‌توانیم  
یکراست برویم به آن خانه و راجع به کارمان با هم صحبت  
کنیم.

قدم یار با لحنی آمرانه گفت:

- بهتر است بگذاری من تصمیم بگیرم... اتومبیلت کجاست؟  
سرخه گفت:

- سر کوچه، تا دیر نشده باید حرکت کنیم، ممکن است  
آن‌ها برگردند.

قدم یار، با صدای بلند، سارا را صدا کرد... سارا از توی حیاط  
جواب داد:

- دارم می‌ایم.  
داخل راه رو شد اضافه کرد:  
- من حاضرم.

قدم یار رو کرد به سرخه گفت:

## مهلتی تامرس

- راه می‌افتیم. ضمناً یادت باشد که من مسلح هستم،  
انگشتمن هم روی ماشه این اسلحه است که توی دستم  
می‌بینی اگر فقط بفهمم که قصد کلک زدن داری بی  
معطلی می‌فرستمت آن دنیا.

سارا پرسید:

- کجا قرار است برویم؟

قدم یار گفت:

- یک جایی دور از همدان... حالا برو در خانه را باز کن...  
سارا، در خانه را باز کرد، نگاهی به داخل کوچه انداخت  
گفت:  
- کوچه خلوت است.

قدم یار با حرکت دست به سرخه اشاره کرد جلو برود،  
همین که سرخه از در خانه خارج شد، قدم یار و سارا به  
دنبال او حرکت کردند... سارا در پشت سر خود بست و به  
قدم یار ملحق شد. دستش را به بازوی او گرفت، آهته  
پرسید:

- سرخه را کجا می‌خواهی ببری؟

قدم یار گفت:

- یک جای دور، من و سرخه با هم کنار آمدیم قرار است

یک باند قاچاق مواد مخدر تشکیل بدھیم، تو هم با ما  
هستی، بهزادی پولدار می‌شویم.  
سارا از شنیدن حرف‌های قدم یار، جا خورد، متحیر شد  
گفت:

- شوختیت گرفته!

قدم یار گفت:

- می‌دانی سارا، من به این نتیجه رسیدم که اگر دنبال کار  
بدرم را بگیرم، راحت‌تر از حالا می‌توانم با قزل آغاخ و  
افرادش، تصفیه حساب کنم. به همین دلیل پیشنهاد سرخه  
را قبول کردم.

من و او یک باند قاچاق تشکیل می‌دهیم. تو هم اگر دلت  
خواست می‌توانی با ما کار بکنی، ما همین که وارد کار  
شویم...

سارا حرف او را قطع کرد، به تن‌دی گفت:

- تو دیوانه شدی قدم... سرخه عقل تو را دزدیده، تو نباید  
گول حرف‌های این حقه باز را بخوری، این مرد قابل اعتماد  
نیست.

قدم یار گفت:

- حرف‌های من هنوز تمام نشده... ما همین که وارد کار

## مهلتی تا مرگ

شویم، عرصه را به فزل آغاج تنگ می‌کنیم که او هیچ جور نتواند به کارش ادامه بدهد. بعد ضربه آخر را طوری وارد می‌کنیم که برای همیشه غزل خدا حافظی را بخواند با یکراست از پشت میله‌های زندان سر در بیاورد، با...  
سارا با عصبانیت گفت:

- من نمی‌دانم، سرخه چطور توانسته عقل تو را بذدد. او، تو را افسون کرده، من با این کاری که تو می‌خواهی بکنی موافق نیستم.

سرخه، چندان فاصله‌ای با آن‌ها نداشت حرف‌های قدم بار و سارا را شنید، ایستاد، خطاب به سارا گفت:

- می‌دانم تو کینه مرا به دل گرفتی. حق هم داری، چون رفتار من با تو، وحشیانه بود. راستش آن موقع اصلاً نمی‌فهمیدم چه کار دارم می‌کنم، اگر قدم خان نبود، تو را کشته بودم...

حالا خواهش می‌کنم مرا ببخش. اعتراف می‌کنم که مقصرم، قول می‌دهم از حالا به بعد یعنی تا وقتی در خدمت قدم خان هستی، نسبت به تو و او وفادار باشم.  
سارا گفت:

- تو دروغ می‌گویی... تو قابل اعتماد و اطمینان نیستی.

قدم یار، به شانه سرخه زد گفت:

- بقیه حرف هامان را بین راه می‌زنیم، وقت را تلف نکن.

دوباره به راه افتادند... به اول کوچه رسیدند... سرخه، آن‌ها را

به طرف اتومبیلش که مدل پایین بود برد، از قدم یار پرسید:

- رانندگی می‌دانی؟

قدم یار گفت:

- موقعی که خدمت سربازی می‌کردم یاد گرفتم.

سارا با تعجب گفت:

- اصلاً نمی‌شود باور کرد که تو خدمت سربازی کرده باشی.

قدم خنده‌ای کرد، گفت:

- داوطلب شدم... یک سال زودتر به خدمت رفتم...

سرخه پیشنهاد کرد که قدم یار پشت فرمان اتومبیل

بنشیند... مرد ماجراه، این پیشنهاد را قبول نکرد. سارا روی

صندلی عقب نشست، قدم یار روی صندلی جلو، سرخه

پشت فرمان اتومبیل نشست، پرسید:

- کجا برویم؟

قدم یار در جای خود جنبید گفت:

- می‌رویم همان جایی که با هم آشنا شدیم.

سرخه متعجب شد گفت:

- قره تپه!

قدم یار سر تکان داد و گفت:

- آره... همان جایی که تو، مرا از چنگ استوار سرحان نجات دادی.

سارا پرسید:

- قره تپه کجاست؟

سرخه گفت:

- زادگاه قدم خان، تا آن جا کلی راه باید برویم.

مرد ماجراها یک برقی نشست، گفت:

- این کلی راه را من و تو چند ساعته با اسب طی کردیم. با اتومبیل یک ساعت بیشتر توی راه نیستیم. حرکت کن.

سرخه سعی کرد، قدم یار را راضی کند که به خانه کوچک او در همدان بروند، ولی مرد ماجراها، زیر بار نرفت اصرار داشت که به قره تپه بروند... وقتی سرخه پرسید چرا آنجا؟

در جوابش گفت دلش برای خواهرش تنگ شده و یک کار مهمی در آن جا دارد که باید انجام بدهد... سرخه چاره‌ای نداشت. او در اسارت قدم یار بود و هر کاری او می‌گفت، بدون چون و چرا، باید انجام می‌داد...

اتومبیل را به راه انداخت، به طرف قره تپه حرکت کردند،

شب از نیمه گذشته بود. همدان در سکوت شبانه فرو رفت  
بود، در خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد.

از مقابل اصطبیل که می‌گذشتند، سرخه گفت:

- اگر این جا می‌ماندیم، فردا اسب هامان را می‌گرفتیم.  
قدم یار گفت:

- جای دوری نمی‌رود. ما هر موقع برگردیم اینجا، اسberman را  
از آن اصطبطل جی سبیلو تحویل می‌گیریم. نگران نباش. فعلاً  
به نقشه‌ای که کشیدی فکر کن که از کجا باید شروع کنیم.  
سارا گفت:

- من چشمم آب نمی‌خورد که شما دو تا بتوانید در کار  
قاچاق مواد مخدر موفق شوید.

قدم یار خطاب به او گفت:

- من همه‌ی امیدم به سرخه است. رموز این کار را فقط  
خودش می‌داند.

سرخه گفت:

- شرط اولش پول است. من پول زیادی ندارم.

قدم یار گفت:

- غصه پولش را نخور، پول از من، کار از تو، ببینم چه کار  
می‌کنی.

مهلتی تا مرگ

سرخه خنده‌ای کرد گفت:

- تنها نگرانی من سرمایه اولیه بود... حالا دیگر خیالم راحت شد.

قدم یار گفت:

- این کار که من و تو می‌خواهیم شروع کنیم و تو قبل از دست اندکارش هستی یک کار خلاف قانون است. آخر و عاقبت هم ندارد. با این حال قبول می‌کنم. چون از این راه می‌خواهم حساب‌های خودم و پدرم را با قزل آغاج تصویه کنم. ولی یک شرط دارد.

سرخه نیز نگاهی به مرد ماجراها انداخت و پرسید:

- چه شرطی؟... و بعد، اضافه کرد:

- هر شرطی باشد قبول می‌کنم.

قدم یار به سلاح کمری در دست خود اشاره کرد گفت:

- یک وقت شیطون توی جسمت نرود فکر کنی می‌توانی من یا سارا را غافلگیر کنی. همین قدر که یک حرکت خلاف بکنی، یک گلوله توی مغزت خالی می‌کنم.

سرخه با لحنی که نمودار وفاداری او بود گفت:

- حالا دیگر آن هفت تیر را باید غلاف کنی. چون من و تو با هم کنار آمدیم. دلیل ندارد که بخواهم به تو کلک بزنم با یه

فکر غافگیر کردند باشم.

مرد ماجراها در جای خود جنبید، گفت:

- این فقط یک هشدار بود. راستش من هنوز به تو اطمینان ندارم.

سرخه متعجب گفت:

- چه کار باید بکنم که تو به من اعتماد و اطمینان داشته باشی.

سارا خطاب به سرخه گفت:

- قدم یار، هیچوقت نمی‌تواند به تو اطمینان داشته باشد.

- ساكت باش زن.

بعد، خطاب به سرخه گفت:

- تنها راهش اینست که به قرآن قسم بخوری.

سرخه با شتابزدگی گفت:

- حاضرم... در داشبرد را باز کنی. یک قرآن کوچک آنجاست، به یارش بیرون تا قسم بخورم.

قدم یار، از توی داشبرد یک جلد قرآن بیرون آورد. برای اطمینان، چراغ قوهای توی داشبرد را برداشت. قرآن را در زیر روشنایی چراغ قوهای نگاه کرد...

سرخه پوزخندی زد گفت:

مهلتی تا مرگ

- فکر کردی دروغ می‌گوییم.

مرد ماجراها گفت:

- کار از محکم کاری عیب نمی‌کند... باید مطمئن می‌شدم  
که این قرآن است نه یک کتاب شعر یا یک چیز دیگر.  
ما توی سربازخانه که بودیم، به بچه‌ها از این جور کلکها  
زیاد می‌زدیم، حتی به سرگروهبان.

بعد خندید... اضافه کرد:

- حالا می‌توانی دستت را روی قرآن بگذاری و قسم بخوری.

سرخه پرسید:

- قسم بخورم که چی؟

قدم یار گفت:

- قسم بخور که به من خیانت نمی‌کنی و هر سوالی که بکنم  
جواب درست می‌دهی.

سرخه، همان طور که راندگی می‌کرد، دستش را، روی  
قرآن گذاشت، قسم خورد که به قدم یار شریک خود وفادار  
باشد. به او خیانت نکند و به سوالاتش جواب درست بدهد.

سارا گفت:

- حالا این شد یک چیزی.

سرخه گفت:

- بدون سوگند هم امکان نداشت به قدم خان خیانت کنم.  
- به آدمهایی مثل تو نباید زیاد اطمینان کرد.  
مرد ماجراها، قرآن را توى داشبرد گذاشت گفت:  
- حالا هر سؤال داری بکن تا جوابش را بشنوی... به آن  
قرآن قسم که به سؤالات تو جواب درست می‌دهم. چون دلم  
نمی‌خواهد به دوستی و اعتمادمان علیه قزل آغاج خلی  
وارد بیاید.

قدم یار، آتش سوزی خانه‌شان در فره تپه را پیش کشید، او  
معتقد بود که افراد قزل آغاج در به آتش کشیدن خانه  
دست داشته‌اند... ولی سرخه به سوگندی که خورده بود  
اشاره کرد و اطمینان داد که آتش سوزی خانه قدم یار، کار  
افراد قزل نبوده...

او قول داد که به زودی آن کسی را که مرتکب جنین  
جنایت هولناکی شده خواهد شناخت. قدم بار قبول کرد،  
ولی صدرصد مطمئن نبود که سرخه حقیقت را گفته  
است...

سارانیز قسم خورد که از زبان باجلان، آقابابا و سرخه کلامی  
راجع به آتش سوزی خانه قدم یار نشنیده است.  
قدم یار، راجع به مفقود شدن برادرش طاهر پرسید؟... سرخه

## مهلتی تا مرگ

این بار با اطمینان بیشتر قسم خورد که راجع به طاهر چیزی نشنیده، او این طور نتیجه گرفت، طاهر را همان کسی که خانه را آتش زده ربوده تا از این راه انتقام خودش را از رباط خان گرفته باشد.

قدم یار اندیشناک گفت:

- من هم به همین نتیجه رسیده‌ام. حالا به این سؤال جواب بدء، آران را کی به قتل رسانده؟

سرخه بی آن که در پاسخ گفتن درنگ کند گفت:

- آقابابا و باجلان... آن موقع من در کرمانشاه بودم که آن‌ها به آن جا آمدند و خبر کشته شدن آران را به قزل آغاج دادند. قزل هم به هر کدامشان هزار تومان انعام داد... یک چیز دیگر. همان موقع خبر سرقت یکصد رأس گوسفند را هم شنیدم.

قدم یار گفت:

- حدس می‌زدم آران را، باجلان و آقابابا به قتل رسانده‌اند...  
راجع به یک صدر رأس گوسفند چی شنیدی؟

سرخه خنده‌ای کرد و گفت:

- تو درست مثل مأمورین پاسگاه، آدم را سؤال بیچ می‌کنی!  
مرد ماجراها گفت:

- من دوستانه می‌پرسم، تو هم که به قرآن قسم خوردی،  
مجбу‌ری حقیقت را بگویی...

راجع به گوسفندها پرسیدم، حتماً می‌دانی آن صد رأس  
گوسفند را کجا بردندو چه کار کردند...!

سرخه گفت:

- آن صد رأس گوسفند را با اسکناس‌های صد تومانی و  
پانصد تومانی معاوضه کردند... حالا خیالت راحت شد...  
چندتا اسکناس پانصد تومانی هم سهم من شد، ولی سهم  
قزل آغاج، از همه‌ی ما بیشتر بود.

قدم یار رو به جانب سارا کرد و گفت:

- بذل و بخشش از مال دزدی... ببینم به تو چقدر رسیدا  
سارا آهی کشید گفت:

- حالا دارم می‌شنوم، که گوسفندها را به پول نزدیک کردند  
و هر کدام سهم خودشان را برداشتند.

قدم یار گفت:

- من جبران می‌کنم.

سرخه گفت:

- حاضرم سه هزار تومان پولی را که از بابت فروش  
گوسفندها سهم من شده بود به تو برگردانم.

مهلتی تا مرگ

مرد ماجراها با بی اعتمایی گفت:

- بی خیالش رفیق، همه‌ی آن پول را از حلقوم قزل بیرون  
می‌کشم... حالا به این سؤال جواب بدءه...  
سرخه حرف او را قطع کرد، پرسید:

- تا کی می‌خواهی بپرسی و من هم جواب بدهم؟  
قدم یار گفت:

-- این سؤال آخریست...  
- خوب بپرس.

- موسی را کی کشت.  
- موسی!

- آره، تو که می‌شناختیش، مگر نه!  
- آره، می‌شناختمش.

- پس حتماً می‌دانی او را کی کشته.

سرخه سکوت کرد. سؤال غافلگیر کننده بود. مردد بود چه  
جوابی بدهد. قسم خورده بود که جز حقیقت چیز دیگری  
نگوید او هرگز فکر نمی‌کرد قدم یار، موضوع قتل موسی، را  
پیش بکشد...

قدم یار گفت:  
- چرا لال شدی رفیق...

سرخه گفت:

- حالا نمی‌شود یک وقت دیگر این سؤال را بکنی.

قدم یار زیر کانه گفت:

- همین حالا باید به این سؤال جواب بدھی...

اگر او را، تو کشتی شهامتش را داشته باش که خیلی صریح  
بگویی آره موسی را من کشتم. اینکه ترس ندارد. اینجا جز  
من، تو و سارا، آدم دیگری وجود ندارد. مطمئن باش جواب  
تو هر چه باشد به خارج درز نمی‌کند.

سرخه زیر لب گفت:

- موسی را من کشتم... قزل دستور داد، او را بکشم.

همان طور که نگاهش به جاده بود، ادامه داد:

- موسی آدم قابل اطمینانی نبود. قزل آغاج، تصمیم داشت،  
بعد از محکومیت رباط خان، کلک موسی را بکند و او را سر  
به نیست بکند ولی از این ترسید که سرو صدای قتل  
موسی با اظهارات رباط خان در دادگاه، به ضررش تمام شود  
این بود که صبر کرد و وقتی شنید که رباط خان از زندان  
فرار کرده، تصمیم به کشتن موسی گرفت. مرا مأمور کشتن  
او کرد....

سرخه در دنیا سخنان خود این طور گفت:

## مهلتی تا مرگ

- چند روزی دنبال موسی گشتم. موقعی او را پیدا ش کردم  
که به چنگ تو افتاده بود، همین که فرار کرد تعقیب ش کردم  
و به زندگیش خاتمه دادم.

همان موقع من یک مأموریت داشتم... قزل دستور داده بود  
که بعد از کشتن موسی، نقشه ریودن تو را اجرا کنم... شب  
را توی حسینیه خوابیدم. درست یادم نیست چه ساعتی بود  
که بر اثر سرو صدای بیرون از خواب بیدار شدم.

از حسینیه بیرون آمدم مردم به یک طرف می‌دویند... از  
یک نفر پرسیدم، چه خبر شده؟

در جوابم گفت: خانه رابط خان آتش گرفته... من هم به  
دنبال او رفتم که آتش سوزی را از نزدیک ببینم. همان  
موقع به خودم گفتم. قدم خان، این آتش سوزی را به گردن  
افراد قزل می‌اندازد.

قدم یار گفت:

- از قرار معلوم، آن شب، تو آنجا بودی!  
سرخه گفت:

- آره، تو را هم دیدم، ولی کاری نمی‌توانستم بکنم صبر  
کردم تا هوا روشن شود.

قدم یار پوزخند زد گفت:

- وقتی هوا روشن شد نقشه اربابت را اجرا کردی و مرا با  
حیله و نیرنگ به همدان بردم و دو دستی تحويل آقابابا و  
با جلان دادی...

آن مشت و لگدهایی که توی زیرزمین نمناک به من  
میزدی، یادم نرفته. سرخه، بالحنی ملتمسانه گفت:

- فراموش کن قدم خان... آن موقع ما دشمن خونین  
همدیگر بودیم و حالا دوست هستیم.  
میم ماجراها سر تکان داد گفت:

- آره، حالا دوست و شریک هستیم. میشنوی سارا  
از سارا جوابی نشنید، نگران شد. دوباره صدایش گرد:  
- سارا... سارا! سرخه گفت:  
- چه کارش داری، بگذار بخوابد.

قدم یار نور چراغ قوه را به صورت سارا انداخت... زن به  
خواب عمیقی فرو رفته بود.

چروک‌های زیر چشم‌های او، پس از چند ساعت که از  
آرایش صورتش می‌گذاشت اکنون به وضوح دیده می‌شد...  
شکستگی‌های عمیق پوست صورتش، نشانی بود از زندگی  
محنت باری که او تا خرخره در آن فرو رفته بود. قدم یار به  
چهره کدر و شکسته زن خیره شده بود، چهره زنی که از

مهلتی تا مرگ

گذشته تلخ و پر فراز و نشیب، خطوطی به یادگار داشت.

سرخه نیم نگاهی به قدم یار انداخت پرسید:

- چی شده، چرا نگاهش می‌کنی؟

قدم یار، چراغ قوه را خاموش کرد، به جای خود چرخید.

گفت:

- چه زن مهربانی، صفا و صمیمیتی که در این زندیدم تا به  
حال در هیچ زنی ندیده‌ام.

حتی در مردها اگر او نبود تو لعنتی، طبق دستور آقا بابا، مرا  
می‌کشی. مگر نه!

سرخه کمی اندیشید. آن گاه بالحنی که اندکی عصبانی  
می‌نمود گفت:

- آره، می‌کشتم! چرا آن قدر اصرار داری که این موضوع را  
پیش بکشی. فراموش کن، من و تو چه احساسی نسب به  
هم داشتیم.

قدم یار گفت:

- اگر نمی‌توانستم فراموش کنم با تو دست دوستی  
نمی‌دادم. سرخه گفت:

- پس دیگر گذشته را به رخ من نکش، بگذار با خیال راحت،  
کارمان را شروع کنیم. از بابت سارا هم نگران نباش. این به

عهده من که وضعش را روپراه کنم... حتماً خودش بهت گفته که یک روزگاری زن خوشبختی بود. حالا زندگی، آن روی دیگرش را به او نشان داده.

- آره، خودش گفته که معشوقه قزل بود. بعد یک زن خوشگلتر جای او را گرفت.

- یک زن خوشگل... دنیا را چه دیدید، یک روزی هم می‌آید که یک زن دیگر جای این یکی را می‌گیرد.

- اگر زندگی به قزل این فرصت را بدهد شاید، ولی پنجه انتقام به زودی گلوی قزل را می‌گیرد.

سرخه گفت:

در انتقام گرفتن عجله نداشته باش... تجربه من توی این جور کارها بیشتر از توست. وقتی که رسید خبرت می‌کنم... می‌دانی، من هم از قزل آغاج دل خوشی ندارم دنبال یک فرصت می‌گشتم که با او به هم بزنم خوشحالم که تو باعث شدی من به آرزومند برم.

قدم یار با لحنی معنی دار گفت:

او هم به آرزوش رسیده، چون حالا می‌داند از چه راهی می‌توانند از قزل آغاج و آدمکش‌های او انتقام بگیرد، و از این بابت باید ممنون سرخه باشد...

## مهلتی نامه

سرخه به او اطمینان داد به زودی قزل آغاج و آدمکش‌های او در تیررس قرار خواهند گرفت و آن‌ها می‌توانند یک یک آن‌ها را به خاک و خون بکشند بی‌آن که ردپا نشانه‌ای از خود به جای بگذارند.

او به قدم یار هشدار داد که در قره تپه، اوضاع مساعد نیست و اگر در آن جا آفتابی شود، و این خبر به گوش استوار سرحان برسد. فرار از چنگ او دشوار می‌شود. امکان دارد قدم یار به دام بیفت و همه‌ی نقشه‌ها نقش برآب شود... او سعی کرد، مرد ماجراها را از رفتن به قره تپه منصرف کند و برای مخفی شدن یک جای دیگر را در نظر بگیرد... ولی قدم یار، پیشنهاد سرخه را قبول نکرد. او تصمیم خود را گرفته بود. مقصد قره تپه بود. همان جایی که آغاز ماجراها بود.

سرخه کنجکاو شده بود می‌خواست بداند قدم یار، در قره تپه چه کار مهمی دارد که با وجود خطری که در آن جا تهدیدش می‌کند، اصرار در رفتن به زادگاهش دارد؟... پاسخ قدم یار این بود که می‌خواهد پولی را که پدرش در قره تپه مخفی کرده و جز او کس دیگری از جای آن بول خبر ندارد بردارد و تمامی بول را که در حدود یک صد هزار تومان

می‌شود یک جا در اختیار سرخه بگذارد.

سرخه از شنیدن این کلام که خبر از پولدار شدن او می‌داد، به آن چه که در مغزش طرح ریزی کرده بود امیدوار شد. حالا دیگر می‌توانست افکار شیطانی را که حتی یک لحظه از آن‌ها غافل نبود، به صورت نقشه‌ای در آورد و با اجرای آن انتقام وحشتناکی از قدم یار و سارا بگیرد.

او از لحظه‌ای که به مرد ماجراها پیشنهاد کرد که می‌تواند با هم کنار بیایند، کینه قدم یار را شدیدتر از پیش به دل گرفت. او حقوق بگیر و از سر سپرده‌های قزل آغاج بود، چطور می‌توانست قدم یار را به قزل آغاج ترجیح بدهد. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که به ارباب پرقدرت خود خیانت کند و در مقابل او قد علم کند....

سرخه، نه فقط برای نابودی قدم یار به طرح نقشه در مغز خود سرگرم بود، بلکه کشنن سارا معشوقه سابق قزل را بر نابودی قدم یار ترجیح می‌داد، چون او بود که مرد ماجراها را از بند آزاد کرده بود.

سارا از نظر سرخه ارزش زنده بودن را نداشت. یک زن معتاد و طرد شده که به قزل آغاج خیانت کرده باید از بین برود. او را مستحق مرگ می‌دانست. یک مرگ تدریجی و دردناک

که او از دیدن آن لذت ببرد.

سرخه با این افکار، رانندگی می‌کرد، او خوب توانسته بود ظاهر خود را حفظ کند، چند سال بزرگتر از قدم یار بود علاوه بر آن به زرنگی و زیرکی خود اطمینان فراوان داشت. وقتی از گوشه چشم به مرد ماجراها می‌نگریست، در دل می‌خندید. با خود می‌گفت:

«به من می‌گویند سرخه، من زیردست قزل آغاج تربیت شده‌ام. من همان کسی هستم که تو را فریب دادم و از زادگاهت بیرون بردم و در همدان چهره واقعی خود را نشانت دادم»...

سرخه دوباره، از گوشه چشم نگاهی به قدم یار انداخت، نگاهی پر از کینه و نفرت به گفتگوی با خود این طور ادامه داد: «سارا آزادت کرد. ولی این آزادی، آن آزادی را که تو فکر می‌کنی نیست، به زودی تو و سارا را در کنار هم دفن می‌کنم... این غرورت را به ضرب گلوله خرد و نابود می‌کنم... آره، به زودی می‌کشمت. کسی نیستم که تو بتوانی با غرورت، خردم کنی یا بازیچه دست خودت قرار دهی. من از تو زرنگتر هستم» آن که پدرت بود، فرستادیمش گوشه زندان... ولی تو که پرسش هستی، یکراست می‌فرستمت

امیر عشیری

گورستان... بعد با صدای بلند خنديد...

قدم یار متعجب شد، پرسید:

- یاد چیزی افتادی که خندهات گرفت؟

سرخه با خنده گفت:

- آره، قیافه باجلان و آقابابا درنظرم مجسم شد که وقتی به آن خانه برگردند و خانه را خالی ببینند چه قیافه‌ای پیدا می‌کنند...

بعدش خبر فرار تو سارا را به قزل می‌دهند. قیافه او هم تماشایی است، خشمگین و ناراحت اولین کاری که می‌کند، چند تامشت و لگد حواله آقابابا و باجلان می‌کند...

قدم یار هم خندهاش گرفت... گفت:

کاش می‌توانستیم قیافه دمغ شده آنها را ببینیم.

- صبر داشته باش قدم خان، به زودی قیافه آنها را طور دیگر می‌بینیم.

- آره، قیافه دم مرگشان را.

هر دو با صدای بلند خنديدند...

سرخه گفت:

- هوا دارد روشن می‌شود.

قدم یار گفت:

## مهلتی تا مرگ

- داریم می‌رسیم. راستی یک چیزی می‌خواستم بپرسم.

سرخه سر به جانب او گرداند گفت:

- برس! حتماً راجع به کارمان می‌خواهی بپرسی!

مرد ماجراهای گفت:

- نه بابا، راجع به ریخت و قیافه قزل می‌خواهم بپرسم.

سرخه پوزخند زد و گفت:

- یک آدم لاغر و مردنی ولی زبل و زرنگ.

بعد قزل آگاج را طوری در ذهن قدم یار تصویر کرد که با

تصویری که سارا داده بود، کلی اختلاف داشت.

قدم یار گفت:

- این چیزهایی که تو می‌گویی با آن چه که سارا گفته،

خیلی فرق دارد.

سرخه پرسید:

- او راجع به قزل آگاج چی گفته؟

مرد ماجراه گفت:

- به عقیده من، حرف‌های سارا بیشتر به حقیقت نزدیک

است تا حرف‌های تو... دلیلش هم اینست که او مدت‌ها

معشوقه قزل بوده، خیلی خوب می‌داند که ارباب تو چه جور

آدمی است.

سرخه گفت:

- سارا از دید خودش، قزل آغاج را توصیف کرده، ولی من  
طور دیگری او را می‌شناسم.

قدم یار برای پایان دادن به بحث درباره خصوصیات اخلاقی  
قزل آغاج، حرف‌های سرخه را تأیید کرد. و از او پرسید که  
قزل آغاج را کجا می‌تواند به دام بیندازد؟... سرخه به این  
سؤال جواب درستی نداد، ولی اطمینان داد که به زودی  
قزل را در تیررس قدم یار، قرار خواهد داد که راه فرار  
نداشته باشد.

سرخه توصیه کرد که اولین گلوله را به زانوی قزل بزند که  
درد کشنده مرگ را حس کند، بعد دومین گلوله را در شکم  
او جای دهد و با سومین گلوله مغز او را متلاشی کند.  
قدم یار خنده‌اش گرفت...

سرخه متعجب شد، پرسید:

- حرف‌های من خنده دار بود؟

مرد ماجراها گفت:

- این درست همان چیزی بود که من فکرش را کرده بودم...  
من و تو، هر دو دارای یک فکر و یک سلیقه هستیم... قزل  
آغاج را با سه گلوله می‌کشم... اول زانو، بعد شکم و آخرین

## مهلتی تا مرگ

گلوله را توی مغزش خالی می‌کنم. گمانم، تو در ادمکشی  
خبره باشی... ببینم تا حالا چند نفر را به این شکل که  
تعریف کردی، به قتل رساندی؟

سرخه گفت:

- اولین کسی که با یک گلوله راحتش کردم موسی بود. فقط  
یک نفر.

- مشکل می‌شود باور کرد.

- قسم می‌خورم.

- جرا، موسی را به ضرب سه گلوله نکشی.

- وقتی را نداشتم. باید زودتر راحتش می‌کردم.

- ولی من برای کشتن قزل و افرادش وقت زیادی دارم.

سرخه گفت:

- در اولین فرصت باید کلک آن‌ها را بکنی.

قدم یار گفت:

- منظور اینست که با یک گلوله راحتشان نمی‌کنم،  
آدم‌هایی مثل قزل جان کندشان تمایلی است.

سرخه با صدای بلند خندهید و گفت:

- قربون دهنت قدم خان... دلم می‌خواهد این فرصت را به  
من بدھی که گلوله آخر را من شلیک کنم. تنها آرزوی من

اینست که ناظر مرگ قزل آغاج باشم، خدا را شکر که با تو  
آشنا شدم. از باجلان و آقابابا، هم انتقام می‌گیریم، خوب،  
نظرت چیست!

قدم یار با بی اعتنایی گفت:

- هوا دارد روشن می‌شود.

سرخه با ناراحتی گفت:

- مرد حسابی، من نظر تو را پرسیدم، آن وقت تو از روشنی  
هوا حرف می‌زنی.

قدم یار همان طور که نگاهش به جاده بود، گفت:

- تو آدم بی عرضه‌ای هستی، اگر دل و جرأت آدمکشی  
داشتی، همان موقع که برای قزل آغاج کار می‌کردی به  
آرزویت می‌رسیدی. گلوله اول و آخری را خودت شلیک  
می‌کردی، ولی از تو آدم ترسو و بزدل کاری ساخته نیست.  
خوابیده پارس می‌کنی.

سرخه با مشت گره کرده به روی فرمان اتومبیل کوپید،  
گفت:

- نه، این طور نیست، قزل را هیچ وقت تنها پیدا شد  
نمی‌کردم همیشه دو نفر با او بودند، مکث کرد، افزود:  
- از این یک حرفت، هیچ خوش نیامد.

## مهلتی تام روی

- چه خوشت به یاد چه نباد، تو را یک آدم ترسو و بزدل می‌دانم.
  - چی باعث شده که فکر کنی من بزدل و ترسو هستم.
  - همین که تا حالا نتوانستی، قزل آغاج را بکشی.
  - بہت گفتم که او را هیچ وقت تنها پیدا نمی‌کردم.
  - باور نمی‌کنم.
- سرخه گفت:

- خیلی خوب، حالا که تو مرا ترسو و بزدل شناختی، پس بگذار قزل را من بکشم.  
وسط دوتا ابروش را هدف می‌گیرم و با یک گلوله مغزش را داغون می‌کنم.

قدم یار حرفی نزد... به زادگاهش و برخورد با استوار سرحان می‌اندیشید، بیست و چهار ساعت از فرار مرد ماجراها به وسیله سرخه می‌گذشت. در این مدت کوتاه و دور از فره تپه حوادثی بر او گذشته بود، اگر سارا، آن تهور را از خود نشان نداده بود، با نقشه‌ای که آقابابا کشیده بود، قدم یار قبل از طلوع آفتاب به دست سرخه کشته می‌شد، ولی سارا به موقع، او را از یک مرگ حتمی نجات داده بود.

سکوت داخل اتومبیل از افکار سرنشیان آن حکایت

می کرد... سارا هنوز در خواب بود، سرخه برای نابودی قدم  
یار نقشه می کشید و قدم یار، لحظه از نظر روبرو شدن با  
استوار سرحان بیرون نمی رفت...

هوا روشن شده بود که آن ها وارد قره تپه شدند... دهکده  
هنوز از سکوت و آرامش شبانه بیرون نیامده بود چند  
روستایی سحرخیز دیده می شدند که راهی مزارع خارج شهر  
بودند...

هوای صبحگاهی سرد و جندش آور بود سرخه اتومبیل را  
متوقف کرد. دست هایش را به حالت خستگی به صورتش  
کشید گفت:

- راه خسته کندهای بود... این راه را همیشه دو ساعت  
می آمد اما دیشب از لحظهای که پشت این فرمان لعنی  
نشست احساس خستگی می کردم این فرمان را به زور  
می چرخاندم

بعد خمیازه کشید اضافه کرد:

- گیج خواب هستم.

قدم یار گفت:

- از قیافه رنگ پریدهات پیدا است که خستگی و بسی خوابی  
ناراحتت کرده. خانه خواهر تنها جایی است که می توانی

چند ساعتی آن جا بخوابی جای امنی است راه بیفت برویم.

سرخه با دستش به سارا اشاره کرد و گفت:

- این قوز بالاقوز را چه کارش کنم.

- منظورت چیست؟

- هر دو مان می‌دانیم که سارا معتاد است.

- خوب که چی؟

- سرخه با خستگی گفت:

- چرا نمی‌خواهی بفهمی اگر آن گرد لعنتی به موقع به سارا

نرسد و خماریش طول بکشد هیچ جور نمی‌توانیم آرامش

کنیم بیچاره‌مان می‌کند. کار را به جایی می‌رساند که در و

همایه خانه خواهرت از ماجرا خبردار می‌شود بعدش هم

سرو کله مأمورین پیدا می‌شود.

قدم یار گفت:

همه‌ی این‌هایی که گفتی می‌دانم. بهتر است تو فکر خودت

باشی.

- سرخه گفت:

- من همیشه به فکر خودم هستم ولی حال حاضر نگران تو

هستم.

از چه بابت.

- خودت بهتر می‌دانی.

ولی من چیزی نمی‌دانم.

سرخه با دستش به فضای بیرون اشاره کرد گفت:

- این جا همان جایی است که دیروز صبح تو را از جنگ استوار سرحان، نجات دادم. حالا فکرش را بکن اگر از همشهری‌های تو کسی تو را ببیند و استوار سرحان را خبر کند. با چه وضعی روبرو می‌شویم. حسابی به دردسر می‌افتیم. در آن صورت مجبورم برای تو خودم را به مخاطره بیندازم. آن هم بدون اسلحه کار دشوار و خطرناکیست شاید هم غیر ممکن... به عقیده من علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد.

قدم یار حرفی نزد، سرخه انتظار داشت که او در تأیید سخنانش چیزی بگوید وقتی او را به حال تفکر دید پنداشت دنباله کلام را بگیرد مطمئناً مرد ماجراها را تحت تأثیر فرار خواهد داد... او، سرخه سعی کرد با حیله و نیرنگ سلاح کمری خود را که در اختیاز قدم یار بود پس بگیرد.

استدلال او برای مسلح کردن خود این بود که اگر از سوی استوار سرحان و مأمورین پاسگاه خطری متوجه مرد ماجراها شد او بتواند به زور سلاح آتشین وارد میدان شود و

برای بار دوم قدم یار را از چنگ استوار سرحان نجات دهد.  
قدم یار همچنان متفکر بود گویی حرفهای سرخه را  
شنیده و اگر هم شنیده نمی‌خواهد جوابی بدهد... سرخه  
وقتی احساس کرد با حیله و نیرنگ نمی‌تواند سلاح کمری  
خود را پس بگیرد از راهی دیگر وارد شد...  
کوشید که از استوار سرحان بک غول بسازد و قدم یار را  
مرعوب کند و باز دلیل آورد که اگر قدم یار به دام مأمورین  
استوار سرحان بیفتند و او را بازداش کنند جرمش به دلیل  
سلاح بودن سنگین‌تر می‌شود و پرونده‌اش را به دادگاه  
نظامی می‌فرستند و بدون تردید اعدامش می‌کنند....  
سرخه با لحنی دوستانه پیشنهاد کرد که قدم یار سلاح  
کمری را در اختیار او بگذارد که اگر از بخت بد، به دام  
مأمورین افتاد، سلاح نباشد. او با ظاهری فریبند و لحنی  
دوستانه خیلی سعی کرد مرد ماجراها را با پیشنهاد خود  
موافق کند، ولی قدم خان، همچون به کوه یخ می‌ماند. نه  
حرف می‌زد و نه در جای خود حرکتی می‌کرد.  
سرخه، کلافه شده بود، همه تلاشش را بی‌حاصل می‌دید.  
حتی دل و جرات این را هم نداشت که به قدم یار حمله  
کند و سلاح کمری را از چنگ او بیرون آورد. شب گذشته

که در همدان، توی آن خانه قدیمی غافلگیر شده بود ضرب  
شست مرد ماجراها را چشیده بود. همان شب قدرت بدنی  
خود را در کشمکش با قدم یار سنجیده بود، می‌دانست که  
توان از پای در آوردن او را ندارد... ظاهراً خشمش را فرو  
نشاند دستش را به آرامی بر شانه مرد ماجراها گذاشت و

گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی قدم خان.

قدم یار، بی آن که سو به جانب او گراند گفت:

- راه بیفت برویم خانه خواهرم.

سرخه گفت:

- چرا نمی‌خواهی به فکر خودت باشی وضع خطرناکست.

قدم یار بالحن تند گفت:

- این دیگر به تو مربوط نیست... حرکت کن.

- چرا عصبانی شدی قدم خان، من که حرف بدی نزدم.

- ولی من دوست تو هستم، این حق را دارم که نگرانت  
باشم.

- بس کن دیگر، حوصله شنیدن حرف‌های بی سروته تو را  
ندارم.

قدم یار با عصبانیت گفت:

## مهلتی تا مرگ

- لازم نکرده نگرانم باشی. هر کاری که خودم صلاح بدانم می‌کنم، حتی اگر مجبور باشم استوار سرحان را بکشم، این کار را می‌کنم.

سرخه ترسید، ترسیش از این بود که فکر کرد ممکن است قدم یار از قول و فرارهای خود برگشته باشد که این چنین با خشم جواب او را داده... با تردید گفت:

- امیدوارم، وقتی کارمان را شروع کردیم خونسرد و صبور باشی. توی کار قاچاق، خشم و تندخویی هیچ مشکلی را حل نمی‌کند.

قدم یار به تندی گفت:

- می‌دانم، مشکلات کارمان را با زرنگی و زیرکی که چاشنی آن حیله و نیرنگ باشد باید حل کنیم.

سرخه متعجب شد گفت:

- بابا ای والله! مرا ببین که خیال می‌کردم، هیچی سرت نمی‌شود حالا می‌بینم خیلی از من جلوتر هستی. باید می‌دانستم که درس‌های لازم را از رباط خان یاد گرفتی... خنده‌ای کرد، افزود:

- امیدواری من بیشتر شد، حالا دیگر می‌توانیم حسابی قزل آغاج را به خاک سیاه بنشانیم.

قدم یار با لحنی کینه آمیز گفت:

- ولی من جنازه قزل آغاج را می خواهم نه به خاک سیاه  
نشتن او را.

سرخه با لحنی زیر کانه گفت:

- خودم جنازه قزل آغاج را تحویلت می دهم. به من اعتماد  
کن قدم خان.

- اگر اعتماد نمی کردم، توی همان خانه به ضرب گلوله  
راحت می کردم.  
- خوشحالم کردی.

- حرکت کن، بقیه حرف هامان باشد برای بعد.

سرخه با تبسم گفت:

- اطاعت قدم خان.

همین که حرکت کردند، پرسید:

- از کدام طرف باید بروم؟

قدم یار، راه را نشان داد... کمی بعد به مقابل خانه «حوا»  
خواهر قدم یار رسیدند. سارا از خواب بیدار شد، چشم‌های  
خواب آلوتش را با پشت دستش مالید، خمیازه کشید  
پرسید:

- این جا کجاست؟

سرخه گفت: فره تپه، زادگاه قدم خان... تو یکی که یک  
خواب حبابی کردی.

سارا به روی صندلی، کمی خودش را جلو کشید، دستش را  
به روی شانه قدم یار گذاشت پرسید:

- چند روز می خواهی اینجا بمانی؟  
قدم یار، سر به جانب او برگرداند گفت:

- یک امروز را اینجا می مانیم، همین که هوا تاریک شد  
می رویم به یک طرف دیگر که کارمان را با سرخه شروع  
کنیم، حالا پیاده شوید، همه مان خسته و کوفته هستیم.

سرخه گفت:

- خسته و گرسنه.

هر سه تایی از اتومبیل پیاده شدند. قدم یار، کوبه در خانه  
خواهersh را به صدا در آورد... کرمعلی، شوهر حوا، در را به  
روی آنها گشود... از دیدن برادر زنش یکه خورد... لختنی  
که نشانه شوق این دیدار بود به روی لب‌هایش نشست:

- قدم! تو کجا بودی؟!

مرد ماجراهای تبسم کنان گفت:  
- همین دور و برهای... بعداً راجع به این موضوع با هم صحبت  
می کنیم، فعلًاً من و دوستانم احتیاج به استراحت و یک

صبحانه داریم.

بعد به معرفی سارا و سرخه پرداخت... کرمعلی را هم به  
آن‌ها معرفی کرد...  
کرمعلی گفت:

- این جا خانه خودت است، قدم دوستانت بالای چشم ما،  
بفرماید.

آن‌ها داخل خانه شدند... حوا، همین که صدای برادرش را  
شنید، شتابان، خودش را به او رسانید... با آن که بست و  
چهار ساعت بود، او را ندیده بود، از شوق دیدار گریست. تا  
آن موقع نگران برادر بود. اولین سوالش از قدم یار، راجع به  
طاهر بود....

مرد ماجراها به او اطمینان داد که طاهر زنده است، و به  
زودی پیداش می‌کند.  
سرخه گفت:

- او را دزدیده‌اند.

قدم یار نگاه تندی به او انداخت و گفت:  
- ولی من پیداش می‌کنم.

کرمعلی، یک اتاق در اختیار دوستان برادر زنش گذاشت. و  
از حوا خواست که صبحانه را آماده کند... و خود به دنبال

مهلتی نامرسی

زنش از اتاق بیرون رفت که به او کمک کند.

قدم یار رو کرد به سارا، گفت:

- برای خماری خودت فکر کرده‌ای.

سارا گفت:

- نگران من نباش، هر کاری داری بکن که زودتر از اینجا

برویم.

قدم یار به سرخه نگاه کرد، بعد متوجه سارا شد گفت:

- جز برداشتن پول‌های پدرم از انبار علوفه، کار دیگری

ندارم، بعد از انجام این کار، مجبورم تمام روز را توی این

اتاق زندانی باشیم تا هوا تاریک شود. خدا کند تا آن موقع،

آدم‌های فضول، از بودن من در اینجا بونبرند، چون اگر

بفهمند که من برگشم، برای خودشیرینی هم که شده،

استوار سرحان را با خبر می‌کنند. آن وقت است که همه‌مان

به دردسر می‌افتیم.

سارا با نگرانی گفت:

- باید خیلی مواظب خودت و مراقب دور و برت باشی.

سرخه با شتابزدگی پرسد:

- چه وقت می‌خواهی به سراغ پول‌ها بروی

مرد ماجراهای گفت:

## امیر عشیری

- با هم می‌رویم... وقتی صبحانه‌مان را خوردیم راه می‌افتیم.  
تا انبار علوفه آن قدر راهی نیست، پای پیاده هم می‌توانیم

برویم.

سرخه با لحنی که از شوق او در به دست آوردن حدود یک  
صد هزار تومان پول حکایت می‌کرد، تبسم کنان گفت:

- قول می‌دهم از اهالی آبادی هیچ کس متوجه ورود قدم  
خان نشود.

قدم یار گفت:

- امید به خدا!!

کرمعلی با سینی نان و پنیر و کره وارد شد... سینی را کف  
اتاق گذاشت، خودش در کنار برادرزنش نشست گفت:

- خوب، قدم یار، تعریف کن، از دیرو صبح تا حالا کجا  
بودی. من و خواهرت نگران بودیم، خبرش را داشتیم که  
یک نفر نقابدار، تو را از چنگ استوار سرحان نجات داده  
راستش این موضوع برای ما تعجب آورد بود.

قدم یار، با دستش به سرخه اشاره کرد گفت:  
- آن نقابداری که مرا نجات داد، این جا نشسته.

کرمعلی به سرخه نگریست، گفت:  
- از شما باید ممنون باشیم.

سرخه با تبم گفت:

- من از دوستان رباط خان هستم و به وظیفه دوستی ام  
عمل کردم.

سara خنده‌اش گرفت... قدم یار به او اشاره زد که ساكت  
باشد... بعد در تأیید سخنان سرخه به پذیرایی او در همدان  
اشارة کرد و افزود که سرخه حق دوستی را کاملاً به جا  
آورده و او را شرمنده محبت‌های خود نموده است.

قدم یار، به بهانه ثستن دست و صورت خود از اتاق بیرون  
رفت... حوا، در اتاقی دیگر پایی باط سماور نشته و به  
نهایی مشغول صرف صبحانه بود. قدم یار، رو بروی او  
نشت تکیه به دیوار داد، زانوهایش را جمع کرد، حال و روز  
خواهرش را پرسید؟

حوا، آهی کشید، گفت:

- هر وقت طاهر پیدا شد، حال و روزم را بپرس. فعلًاً حال  
درستی ندارم. یعنی نمی‌توانم داشته باشم. از روزی که  
پدرمان را دستگیر کردند، بخت و اقبال از ما برگشت.

قدم یار به دلداری حوا پرداخت، گفت:  
- طاهر زنده است، نگران نباش خواهر.

به هر قیمتی شده پیدا شد می‌کنم، همان‌هایی که خانه‌مان را

آتش زدند، طاهر را هم با خودشان برداشتند، که از ما انتقام گرفته باشند.

- ولی ما که به کسی بدی نکردیم، برای چی باید انتقام بگیرند. آن‌ها کی هستند، از جان ما چی می‌خواهند!

- ما چوب کارهایی که پدرمان کرده می‌خوریم... نمی‌دانم می‌دانی یا نه... پدرمان قاچاقچی بود.

- قاچاقچی! از کی شنیدی؟

- از زبان خودش.

حوا با ناباوری گفت:

- من یکی باور نمی‌کنم که پدر چنین چیزی گفته باش، حتماً شوخته کرده!

قدم یار گفت:

- او جدی گفت خواهر، حالا بهتر است فراموشکنی. حوا با عصبانیت گفت:

- ولی آتش زدن خانه‌مان را که نمی‌توانم فراموش کنم، از آن مهمتر، گم شدن طاهر برادرمان را... از کجا که سلیمه، در آتش زدن خانه و دزدیدن طاهر دست نداشته! او از روزی که زن پدرمان شد، زن ناجنسی بود سر و گوشش می‌جنبید، چشم دیدن طاهر را نداشت.

مکث کرد و افزود:

- بالاخره فرار کرد. رفت پیش آن کسی که زیر پاش نشته بود، تو اگر درست می‌گویی، سلیمه را پیدا شکن و جواب خیانتش را بده.

مرد ماجراهای گفت:

- پیدا شکن و گذشت.

حوا دستش را به روی زانوی برادر گذاشت  
گفت:

- نه، ولش کن، نمی‌خواهم خودت را به دردسر بیندازی،  
نمی‌خواهم تو را هم از دست بدهم.  
قدم یار گفت:

- ولی پدر، مرا قسم داده که انتقامش را از همی‌آن‌ها یاب  
که به او نارو زده‌اند بگیرم، حتی از سلیمه، زن فاسد و  
خیانتکار... حالا گوش کن، ببین چی می‌گوییم، من آمده‌ام  
راجع به سارا صحبت کنم.

- همان موقع که سارا، را معرفی کردی می‌خواستم راجع به  
او از تو بپرسم. ولی فکر کردم ممکن است تو خوشت نیاد  
حالا دلم می‌خواهد بدانم این زن بزرگ کرده و بی حجاب را  
از کجا پیدا شکرده؟

قدم یار گفت:

- اگر سارا نبود، من الان زنده نبودم، او از یک مرگ حتمی  
مرا نجات داد. از او نگهداری کن تا من برگردم.

حوا، با شتابزدگی گفت:

- برای تو چه اتفاق افتاده بود.

- بعداً همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

- چرا همین حالا تعریف نمی‌کنی!

- حالا نه، خواهر... من و سرخه، یک کاری داریم که تا دیر  
نشده باید انجامش بدھیم.

- سرخه چه کاره است؟

- راجع به سرخه هم بعداً صحبت می‌کنیم.

حوا لبخندی زد گفت:

- تو خیلی مرموز شدی برادران

قدم یار از جا برخاست و گفت:

- من همان قدم یار همیشگی هستم، هیچ رمزی در کار  
نیست.

حوا گفت:

- مواطبه خودت باش برادر.

قدم یار در حال خروج از اتاق گفت:

مهلتی نام روی

- نگران من نباش، در ضمن هیچ کس نباید از آمدن من به  
اینجا باخبر شود.

او پیش دوستانش برگشت، آنها مشغول صرف صبحانه  
بودند... سرخه پرسید:

- کجا رفته بودی؟

قدم یار گفت:

- خواهرم را دلداریش می‌دادم، اون نگران طاهر است.  
کرملی گفت:

- همه‌ی ما نگران هستیم.

سرخه گفت:

- من و قدم خان پیدا ش می‌کنیم.

سارا گفت:

- کی ممکن است او را دزدیده باشد...

قدم گفت:

- همان‌هایی که خانه ما را آتش زدند.

سرخه گفت:

- من با نظر قدم خان موافقم.

قدم یار به سرخه اشاره کرد که وقت رفتن فرا رسیده است...

سرخه از جا برخاست گفت:

- من حاضرم.

کرملی متعجب شد و پرسید:

- صبح به این زودی که هنوز آفتاب نزده کجا می‌خواهد  
بروید؟

قدم یار گفت:

- راستش، توی انبار علوفه تو، یک امانتی دارم. من و سرخه  
با هم می‌رویم که آن امانتی را برداریم. البته اگر کلید انبار را  
در اختیارم بگذارم.

کرملی با تعجب گفت:

- امانتی، توی انبار علوفه! ولی من چیزی آن جاندیدم!  
قدم یار با تسم گفت:

- نباید هم می‌دیدی. چون آن امانتی جلوی چشم نیست.  
کرملی پرسید:

- این امانتی چه جور چیزی هست?  
سرخه گفت:

- بعداً می‌فهمی کرملی خان: حالا کلید را رد کن به قدم  
خان.

قدم یار در تأیید گفته سرخه گفت:

- آره، وقتی از آن جا برگشتیم، خود امانتی را نشانت

کرمعلی کلید انبار علوفه را از جیب کتش بیرون آورد، آن را  
به دست قدم یار داد و گفت:  
- حالا چرا صبر نمی کنید که آفتاب بالا بیاید.

مرد ماجراهای گفت:  
- تا مردم از خانه هایشان بیرون نیامده اند، ما باید برویم و  
زود بگردیم. کسی نباید بو ببرد که من به آبادی برگشتم.  
در آن صورت استوار سرحان جلوی این خانه چادر می زند.  
ما تا تاریک شدن هوا همینجا می مانیم بعد زحمت را کم  
می کنیم.

کرمعلی خیلی سعی کرد اسم آن امانتی را از زبان قدم یار  
شنود... ولی موفق نشد آنها به خدا سپرد و سفارش کرد  
که مواظب خودشان باشند.

قدم یار و سرخه، از اتاق بیرون رفتند...  
سارا به دنبالشان دوید. قدم یار را به گوشهای برد. آهسته،  
طوری که سرخه صدای او را نشنود گفت:  
- مواظب سرخه باش، آدم بدجنیست. ممکن است  
غافگیرت کند و پولها را از چنگت بیرون بیاورد و تو را  
بکشد. او آدم بد کینه است.

قدم یار لبخند زد و گفت:

- خیالت راحت باشد زن. من آن قدرها خام نیستم که سرخه بتواند غافلگیرم کند... قول می‌دهم هر دو مان با پول‌ها برگردیم پیش تو.

سرخه از دم در خانه با صدای بلند گفت:

- عجله کن قدم خان.

قدم یار خندید و گفت:

- دلو اپس نباش رفیق، صبر داشته باش.

سارا آهسته گفت:

- سرخه آرام و قرار ندارد.

قدم یار، از حوا و سارا خدا حافظی کرد. موقعی که از کنار کرمعلی می‌گذشت، به او گفت:

- همین جا باش تا برگردیم.

کرمعلی گفت:

- مواطن خودتان باشید.

سرخه، کلون پشت در را کشید، در را باز کرد بیرون رفت. مرد ماجراهای دنبال او از میان در گذشت. دو مرد با دو فکر متضاد، در حالی که دست‌های را در جیب نیم تنہشان بردند به سوی انبار علوفه به راه افتادند. آفتاب، هنوز بر

## مهلتی تامرس

دشت نتابیده بود، هوا اندکی سرد بود آن‌ها به سرعت  
می‌رفتند که قبل از شروع کار مردم آبادی به مخفی گاه  
خود که خانه کرملی بود بازگردند... سرخه همچنان در  
اندیشه اجرای نقشه انتقامجویانه خود بود... غافلگیری قدم  
یار کشتن او، و ربودن پول‌ها، تنها هدف او بود.  
قدم یار سکوت میان خود و سرخه را شکست گفت:  
- هوا هنوز سرد است.

سرخه پرسید:

- سارا جی می‌گفت؟  
مرد ماجراها خنده‌ای کرد و گفت:  
- سفارش می‌کرد که مواظب خودم باشم... او هنوز به تو  
اطمینان ندارد.  
- اعتیاد، عقل سارا را به کلی خراب کرده.

سرخه گفت:

باید معالجش کنیم.  
قدم یار گفت:  
- سعی کن نظرش نسبت به تو عوض شود.  
- حتماً این کار را می‌کنم، خودم معالجش می‌کنم که بداند  
آدم بدی نیستم.

- زن با صفاتی است.
- آره، ولی تنها عیبش اعتیاد است.
- گناهش به گردن قزل آغاج است، در حق او ظلم کرده...
- بہت که گفتم قزل آدم بی رحم و سنگدلی است، فقط خودش را می خواهد و بس.
- به زودی بساطش را به هم می ریزیم.
- سرخه پوز خند زد و گفت:
- خوب، که سارا بہت گفته مواطبه خودت باش، و تو هم جوابش را ندادی!
- قدم یار گفت:
- جوابش را که دادم... بہش گفتم از این بابت خیالش راحت باشد. هیچ انفاقی نمی افتد... می دانی، زن ها آدم های کم دل و جرأتی هستند. به خصوص که شهری باشند.
- یک روز زندگی ما مرد ها را نمی توانند تحمل کنند سارا نگران شده که مبادا تو، پول ها را از چنگ من بیرون می آوری و فرار کنی.
- خنده معنی دار کرد. افزود:
- سارا خیالاتی شده بود.
- سرخه اخمهایش را در هم کشید گفت:

- به چه دلیل باید این کار را بکنم. من به قرآن قسم خوردم که با تو روراست باشم.
  - عصبانی نشو رفیق، مهم اینست که من به تو اطمینان دارم... فراموش کن سارا چی گفت:
  - اگر غیر از این بود، نمی‌توانستیم با هم کار کنیم.
  - داریم می‌رسیم... از این جا می‌توانی انبار علوفه را ببینی.
- سرخه گفت:
- آره، دارم می‌بینم. ولی معمولاً انبار علوفه توی آبادی باید باشد نه خارج آبادی.

قدم یار توضیح داد که کرمعلی دو انبار علوفه درست کرده یکی در داخل و دومی در خارج آبادی... بعد میان آنها سکوت افتاد... این سکوت تا رسیدن آنها به انبار علوفه شکته نشد... قدم یار، کلید را از جیش بیرون آورد قفل در انبار را باز کرد بوی علفها به مثامثان خورد.

داخل انبار شدند. قدم یار، در را پشت سر خود بست... سرخه، دو سه قدم جلوتر ایستاده بود، به توده یونجه‌های خشک می‌نگریست...

قدم یار ناگهان با هر دو دستش محکم به پشت سرخه کوبید و او را به جلو هل داد... سرخه تعادلش را از دست داد

به سینه به روی یونجه‌ها افتاد، همین که خواست به خود  
بجنبد قدم بالای سرش بود... یقه نیم تنه او را گرفت...

سرخه فریاد زد:

- چه کار داری می‌کنی.

قدم یار با خشم گفت:

- تو را آوردم اینجا که بکشمت.

او را از روی یونجه‌ها بلند کرد و به یک طرف دیگر هلش

داد... سرخه، به روی جوب‌های خشک افتاد بلند شد گفت:

- پس تو نقشه کشیده بودی مرا به این جا بکشانی.

قدم یار، در حالی که به طرف او می‌رفت گفت:

- آره. آشغال کثافت، تو را آوردم این جا که راحتت کنم.

سرخه جنبد که سرپا بایستد، قدم یار پایشرا بلند کرد که با

لگد به سینه او بکوبد، سرخه مچ پای او را گرفت و به طرف

خود کشید. مرد ماجراها با همه مقاومت و تلاشی که کرد،

نتوانست از سقوط خود جلوگیری کند. به روی سرخه

غلتید... کشمکش سخت میان آن‌ها در گرفت... سرخه،

خیلی سریع پنجه به گلوی قدم یار انداخت و در حالی که

دندان‌هایش را به هم می‌فرشد گفت:

- این من هستم که تو را راحت می‌کنم، می‌کشمت.

قدم یار در وضعی قرار گرفته بود که نمی‌توانست خویشتن را نجات دهد. هیکل سرخه بر روی سینه او سنگینی می‌کرد و پنجه‌هایش گلوی او را می‌فرشد. در چنین وضعی قدم یار مج دست سرخه را گرفته بود، می‌کوشید که از فشار دست او به گلویش بکاهد... سرخه، تمامی قدرتش را به کار گرفته بود، او که می‌دید موضوع یک صد هزار تومان فقط یک دام بوده برای از پا در آوردنش، اکنون تنها هدفش کشتن قدم یار بود.

مرد ماجراها، دست دیگرش را که آزاد بود به سختی بالا آورد که پنجه به صورت سرخه بیندازد. ولی سرخه که هوای کار دستش بود، سرش را به عقب کشید...

قدم یار، احساس خستگی می‌کرد. با مرگ چندان فاصله‌ای نداشت. یکبار دیگر تصمیم گرفت قدرت خود را بیازماید. این بار، با هر دو دستش، یقه کت سرخه را گرفت. همه قدرتش را به کار برد، سرخه نیر متقابلاً کوشید که خودش را به عقب بکشد. موفق نشد، قدم یار او را به طرف خود کشید.

همین که فاصله را برای وارد کردن ضربه مساعد دید، یک دستش را از یقه کت او آزاد کرد و با مشت گره کرده، محکم

به صورت سرخه کوبید... ضربه چنان کاری بود که سرخه بر اثر دردی که در صورتش احساس کرد گلوی او را ول کرد... قدم یار فرصت این که نفسی تازه کند به خود نداد. پنجه به صورت او انداخت تمام اجزاء صورت او را زیر انگشتان نیرومند خود فشد و در همان حال با دست دیگرش ضربه محکمی به سینه او کوبید... دوباره یقه کت سرخه را گرفت. او را از روی زمین بلند کرد و پشتش را چند بار به دیوار کوبید.

سرخه با ضربه مشت که به صورتش وارد شده بود در حالت گیجی به سر می‌برد. بینی‌اش شکسته بود، از بینی و دهانش خون جاری بود. او دیگر قدرت و آن نیروی اولیه را نداشت... همانجا پای دیوار به روزی زمین افتاد.

قدم یار، نگاهش را به دوربر انداخت. ریشه طنابی را که در گوشه‌ای افتاده بود برداشت دست‌های سرخه را از عقب با طناب بست. بعد پاهاش را و از آن جا که خاطره بدی از طناب پیچ شدن خود داشت، سرخه را نیز طناب پیچ کرد... سرخه نگاهش را به قدم یار دوخت گفت:

- ما به قرآن قسم خوردیم که به همدیگر نارو نزنیم، وفادار باشیم، ولی تو سوگندت را شکستی، تو به هیچ اصلی پای

بند نیستی!

قدم یار خنده‌ای کرد گفت:

- فقط تو قسم خوردی که به من نارو نزنی ...

من قبول کردم و با تو دست دوستی دادم، برای یک همچین  
موقعی که تو را به این جا بکشانم و طناب پیچ کنم نقشه  
می‌کشیدم.

بالاخره موفق شدم آن صد هزار تومان فقط حرف بود، یک  
دام بود، یک وسیله بود برای کشاندن تو به این جا.

سرخه از تعجب دهانش نیمه باز ماند، فهمید که قدم یار از  
او زرنگتر بود، یک چیز دیگر هم فهمید و آن برتری قدم یار  
از لحاظ قدرت بازویان و نیروی جسمانی بود.

سرخه ملتمسانه گفت:

- آزادم کنی، قسم می‌خورم که از این جا بروم.

قدم یار پوزخند زد و گفت:

- بهزادی آزادت می‌کنم... یک چیز دیگر، آن موقع که  
گلوی مرا فشار می‌دادی متوجه شدم که دنبال هفت تیرت  
می‌گشتی که پیش من بود. ولی آن هفت تیر را خانه  
خواهرم مخفی کردم. چون به وجودش احتیاج نداشتم.  
همین طوری هم می‌توانستم تو را از پای در بیاورم، دیدی

که موفق شدم.

سرخه پرسید:

- با من چه کار می خواهی بکنی؟

- بعداً می فهمم.

- همین حالا بگو.

- حالا می توانی خفه خون بگیری.

سرخه به تندي گفت:

- قزل آغاج انتقام مرا از تو می گیرد.

قدم یار با تماسخر گفت:

- خودم دنبالش می روم، دلم می خواهد ریخت و قیافه اش را  
ببینم.

بعد به طرف در خروجی انبار رفت...

سرخه فریاد زد:

- برگرد اینجا، آزادم کن.

قدم یار برگشت، با دستمالی که از جیش بیرون آورده بود،  
دهان سرخه را محکم بست، گفت:

- این طوری خیالم راحت‌تر است که تا مراجعت نمی توانی  
فریاد بزنی.

آفتاب بر بلندی‌های دشت و آبادی نشسته بود. کم کم،

اهالی آبادی از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند تا کار روزانه‌شان را شروع کنند.

استوار سرحان به سحرخیزی معروف بود. صبح زود از خانه‌اش بیرون می‌آمد و پایی پیاده به طرف پاسگاه‌ها می‌رفت... آن روز صبح، استوار به عادت روزهای گذشته، از خانه‌اش بیرون آمد. بعد سیگاری آتش زد، همین که به راه افتاد، صدای آشنای مردی به گوشش خورد:

- سرکار!

باورش نمی‌شد که صاحب صدا همان کسی باشد که او می‌شناسد. ایستاد. به آرامی دستش را به روی سلاح کمری که آن را به کمربند روی اونیفورمش بسته بود گذاشت. آهسته در جهت صدا که از پشت شنیده بود برگشت. چشمش به قدم یار که تقریباً در فاصله بیست قدمی او ایستاده بود افتاد. اندیشید: «او، این وقت صبح اینجا چه می‌کند. چطور شده به آبادی برگشته!»

مرد ماجراها دست‌هایش را در جیب نیم تن‌هاش برده بود. استوار سرحان، به تصور این که او مسلح است و سلاح در مشت خود دارد احساس ناامنی کرد. او می‌دانست که قدم یار در تیراندازی تا آن جا مهارت دارد که سریعتر از او

اسلحة می کشد و شلیک می کند. روی این فکر نگران وضع و موقعیت خود شد. با روابطی که بین او و قدم یار وجود داشت باید هم نگران می شد.

استوار سرحان، مردی دور اندیش بود حساب او در برخورد با قدم یار در آن صبح زود این بود که می پنداشت مرد ماجراها برگشته تا با او تصفیه حساب کند... سرحان، خیلی سریع موقعیت خود را ارزیابی کرد. به این نتیجه رسید که اگر رفتاری خشونت آمیز پیش بگیرد ممکن است جانش به خطر بیافتد.

با لحنی ملايم گفت:

- صبح به خیر قدم... انتظار نداشتم این وقت صبح تو را این جا ببینم. تو رفته بودی که دیگر بر نگردی.

قدم یار تبسم کنان گفت:

- آدم، راجع به موضوع مهمی با تو صحبت کنم. راستش اول تصمیم داشتم بیایم پاسگاه، ولی فکر کردم آن جا جای امنی برای من نیست. این بود که یکراست آدم این جا...

اضافه کرد:

- من مسلح نیستم سرکار.

سرحان با ناباوری گفت:

مهلتی تا مرگ

- از کجا بدانم راست می‌گویی!

قدم یار، دست‌هایش را از جیب نیم تنهاش بیرون آورد و به علامت تسلیم بالای سرش گرفت، گفت:  
- حالا باورت شد!

استوار سرحان زرنگی کرد. خیلی سریع، سلاح کمری را از جلدش بیرون کشید، لوله آن را به مرد ماجراها گرفت با لحنی آمرانه گفت:

- آره، باورم شد، اگر مسلح بودی جرمت سنگین‌تر می‌شد.  
قدم یار بی آن که احساس ترس کند، با خونسردی پرسید:  
- منظورت از این کار چیت؟  
سرحان گفت:

- تو بازداشت هستی پسر... حالا با هم می‌رویم پاسگاه، که آن موضوع خیلی مهم را برایم تعریف کنی.

- به چه جرمی مرا بازداشت می‌کنی؟  
- به جرم قتل موسی!

قدم یار خنده‌اش گرفت...

سرحان عصبانی شد گفت:

- نکند فکر می‌کنی شوخی می‌کنم. بیفت جلو.  
قدم یار خونسرد و آرام بی آن که از جایش حرکت کند.

گفت:

- عصبانی نشو سرکار، تو خیال کردی آدمی مثل من که  
می داند تو در تعقیبیش هستی و بدون اسلحه به دیدن  
آمده؟! آن قدر احمق است که بی گدار به آب بزند.

استوار سرحان اندیشناک پرسید:

- منظورت از این حرف چیست؟

قدم یار خنده کوتاهی کرد گفت:

- وقتی از خانهات بیرون آمدی، مرا ندیدی، درست است!

- خوب، منظور؟

- منظورم اینست که تو در تیررس دوستان من هستی!

قدم یار در آن موقع مجبور بود وانمود کند که تنها نیست.  
چاره‌ای نداشت لازم بود به استوار سرحان هشدار بدهد که  
اگر سلاح کمری را غلاف نکند و با او رفتاری عادی نداشته  
باشد، جاش ب خطر می‌افتد.

استوار سرحان، جا خورد، به دور و بر خود نگاه کرد...

مرد ماجراهای گفت:

- دور و برت را نگاه نکن. تو نمی‌توانی آن‌ها را ببینی، همان  
طور که مرا ندیدی، ولی آن‌ها درست تو را نشانه گرفته‌اند.  
حالا آن هفت تیر را غلافش کن. این طوری بهتر می‌توانیم

با هم صحبت کنیم... یک چیز دیگر تو باید بدانی اگر قصد  
تصفیه حساب با تو را داشتم، دیگر دلیل نداشت که با تو  
روبرو شوم.

همان موقع که از خانه‌ات بیرون آمدی یک گلوله سربی توی  
سینه‌ات جا می‌دادم.

خانه استوار سرحان، کمی دور از مرکز آبادی بود. که طرف  
خانه‌اش مشرف به باغ و مقابل در خانه، زمین زراعتی بود با  
چشم انداز بسیار جالب...

استوار، دچار تردید شد دیگر بار به اطراف خود نگریست  
گفت:

- تو دروغ می‌گویی پسر من تو را خوب می‌شناسم.  
قدم یار با لحنی محکم و تا حدی تهدیدآمیز گفت:  
- امتحان کن سرکار... من مقاومت می‌کنم و تو برای بردن  
من به پاسگاه مجبوری به زور متسل شوی. آن وقت  
دوستان من اولین گلوله را جلوی پای تو شلیک می‌کند.  
بعدش اگر دست از لجاجت بر نداری با دومین گلوله راحت  
می‌کند... خودت می‌دانی.

سرکار مردد بود. نمی‌دانست چه کار کند. سلاح کمری توی  
دستش سنگینی می‌کرد، رو در روی مردی جوان و غیر

سلح ایستاده بود که به گفته خودش او را خیلی خوب می‌شناخت. او قدم یار با دیگر جوان‌های فره تپه خیلی فرق داشت. ماجراجو و حادثه آفرین بود.

در تیراندازی سوارکاری و زور بازو دومی نداشت در برابر حوادث خم به ابرو نمی‌آورد. استوار سرحان با این شناخت کلی درباره او سعی می‌کرد جانب احتیاط را از دست ندهد و مرتکب اشتباه نشود.

استوار متوجه چند تن روستایی شد که از سمت مقابل می‌آمدند... این فرصتی بود برای او که سلاح کمری را غلاف کند... آن چند تن روستایی نزدیک شدند، به ریس پاسگاه صبح به خیر گفتند و به راه خود ادامه دادند، در آن حال متوجه قدم یار هم شدند.

سرحان، به قدم یار گفت:

- حالا می‌توانی آن موضوع مهم را بگویی. در ضمن یادت باشد اگر کلک و حقه‌ای در کار باشد ذره‌ای رحم نمی‌کنم. همینجا می‌کشم.

قدم یار، به طرف او رفت... گفت:

- با این قیافه اخمو که تو به خودت گرفتی، من یک کلمه هم حرف نمی‌زنم... بیا با هم دوست باشیم تو بی جهت به

مهلتی تا مرگ

من ظنین هستی. اخمهات را باز کن، بگذار دوستانه با هم  
صحبت کنیم.

- حرفت را بزن.

- قرار شد عصبانی نباشی.

- انتظار داری قهقهه بزنم؟

- نه سرکار انتظار دارم مثل سابق باشی. ما که با هم  
پدرگشتگی نداریم.

سرحان چاره‌ای نداشت، باید همان طور می‌بود که قدم یار  
می‌خواست به زور لبخندی زد گفت:

- این قیافه را می‌پسندی.

قدم یار با خنده گفت:

- کم کم درست می‌شود... حالا بیا با هم قدم بزنیم.

سرحان پیشنهاد کرد در جهت پاسگاه قدم بزنند... قدم یار،  
حوالش جمع بود. می‌دانست که استوار سرحان هنوز از فکر  
غافلگیری او بیرون نرفته و دنبال فرصت مناسبی است که او  
را غافلگیر کند و به داخل پاسگاه بکشاند و به اتهام قتل  
موسی بازداشتش کند... قدم یار، راه‌ها را که به طرف انبار  
علوفه شوهر خواهرش می‌رفت نشان داد گفت:

- از این راه می‌روم.

سرحان متعجب شد گفت:

- ولی این راه از زمین‌های زراعتی می‌گذرد!
- منظور من هم همین است.
- راست بگو پسر، چه حقه‌ای سوار کرده‌ای؟
- حقه‌ای در کار نیست. به من اعتماد داشته باش.
- خیلی خوب، راه بیفت ببینم چه می‌خواهی بگویی.
- با هم به راه افتادند... از راه باریک بین دو زمین زراعتی  
مقابل خانه استوار سرحان گذشتند. بعد وارد جاده مال رو  
شدند...

قدم یار سکوت میان خودشان را شکست گفت:

- موضوع مهمی که می‌خواهم بگویم. اینست که یک سوغاتی خیلی جالب برات آوردم.

سرحان با تعجب گفت:

- سوغاتی! منظورت چیست؟

قدم یار خنده‌ای کرد گفت:

- چرا نمی‌برسی، دیروز صبح آن مرد نقابدار که مرا از چنگ  
تو نجات داد. کجا برد!

سرحان گفت:

- این که پرسیدن ندارد خودش گفت که از دوستان ربط

پدرت بوده...

مرد ماجراها گفت:

- این ظاهر قضیه بود، ولی آن آدم، از افراد قزل آغاج بود.  
مرا به همدان برد. او رفقايش آن چنان بلايی به سرم  
آوردنده که چشمت روز بد نبيند دمار از روزگارم در آوردند.  
سرحان ايستاد. نگاهش را به قدم يار گرفت گفت:

- باز شروع کردي به داستان سازی.  
- باور کن داستان سازی نیست اين حقیقت دارد.  
- خیلی خوب، تعریف کن.  
قدم يار، به شرح ماجرايی که در همدان برايش اتفاق افتاده  
بود پرداخت...

سرحان با نباوری گفت:

- اين به يك افسانه بيشرتر شبие است.  
قدم يار گفت:  
- من يك شاهد دارم. منظورم ساراست، همان کسی که  
جان مرا نجات داد!

استوار سرحان پرسيد:

- سرخه کجاست؟

مرد ماجراها گفت:

## امیر عشیری

- سرخه و سارا هردو شان اینجا هستند.

سرحان دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت گفت:

- ببین پسر تو یکی از افراد قزل آغاج را با خودت اوردی  
اینجا که او را تحویل من بدھی... ولی من که بدون دلیل و  
مدرک نمی‌توانم سرخه را بازداشت کنم.

قدم یار گفت:

- به اتهام قتل بازداشتش کن.

- به اتهام قتل اقتل کی؟

- موسی!... موسی را سرخه به قتل رسانده!

استوار سرحان از شنیدن این خبر یکه خورد ایستاد پرسید:

- از کجا آن قدر مطمئن هستی که موسی را سرخه به قتل  
رسانده؟

قدم یار گفت:

- خودش اعتراف کرد.

بعد به شرح ماجرای بعدی پرداخت که او به اتفاق سرخه و  
سارا از همدان عازم قره تپه شدند...

سرحان گفت:

- هر اتفاقی که برات افتاده، یک دفعه بگو، که بدانم چه کار  
باید بکنم.

مرد ماجراها به شرح ماجراهای بعدی پرداخت. آخرین کلامش این بود که سرخه را در انبار علوفه شوهر خواهرش زندانی کرده که او را تحويل استوار سرحان بدهد...

سرحان اندیشید که وقتی سرخه چشمش به او بیفت. قتل موسی را انکار می‌کند و خودش را بی‌گناه می‌داند او ناگزیر از آزاد کردن اوست. او نقشه‌ای طرح کرد که اعتراف به قتل موسی را از زبان سرخه بشنود... نقشه او این بود که قدم یار، با حیله و نیرنگ، سرخه را وادار به اعتراف قتل موسی کند و این اعتراف را سرحان که پشت در انبار علوفه ایستاده بشنود... وقتی سرحان، نقشه خود را برای قدم یار تشریح کرد... مرد ماجراها لبخندی زد گفت:

- این همان نقشه ایست که من طرح کرده‌ام...

سرحان با ناراحتی گفت:

- چطور است. از امروز تو ریس پاسگاه شوی.

قدم یار خنده‌اش گرفت... گفت:

- دلم می‌خواهد همیشه قدم یار باشم، همین قدم یاری که شانه به شانه تو راه می‌رود.

اضافه کرد:

- تو آن دو سال خدمت سربازی، خیلی اصرار کردند که به

خدمتم ادامه بدهم. اگر قبول کرده بودم، حالا گروهبان سه  
یا دو بودم.

- اشتباه کردی.

- آره می‌دانم.

داریم می‌رسیم.

- سرخه توی آن انبار زندانی است.

سرحان خنده‌ای کرد گفت:

- جقدر جالب می‌شود اگر او فرار کرده باشد.

قدم یار گفت:

- سرخه را طناب پیچ کرده‌ام. دهانش را هم بسته‌ام که سر  
و صدرا راه نیندازد.

- سرحان گفت:

- این را دیگر فکرش را نکرده بودم که ممکن است دست و  
پای او را بسته باشی... تو شیطان را درس می‌دهی.

قدم هر آدم دیگری به جای تو بود سرخه را می‌کشت ولی  
من یکی تعجب می‌کنم چطور به عقلت رسید که او را  
نکشتنی و به فکر تحويل دادنش بیفتد.

قدم گفت:

- اگر مجبورم می‌کرد، می‌کشتمش ولی با حیله و نیرنگ

مهلتی تامری

آوردمش اینجا... ازحالا دیگر نباید حرف بزنیم ممکن است سرخه صدای مرا بشنود در ضمن یادت باشد ما با هم دوست هستیم.

آنها به انبار علوفه نزدیک شدند... قدم یار به دستور سرحان اشاره کرد، همانجا پشت در انبار بایستد. بعد کلید را از جیب نیم تنہاش بیرون آورد. قفل در انبار را باز کرد، داخل شد... نگاهش را به سرخه دوخت جلو رفت. دستمال را از جلو دهان او باز کرد پرسید:

- حالت چطوره رفیق.

سرخه با خشم گفت:

- گمشو کثافت.

قدم یار، روی پنجه پاهایش نشست، گفت:

- آمدم آزادت کنم دیوانه.

- تو آزادم کنی!... دیگر گول حرفهای تو را نمیخورم.

- گوش کن رفیق. میخوای بدانی چرا تو را به این وضع در آوردم!

- تو به من نارو زدی.

قدم یار گفت:

- حالا حاضرم قسم بخورم که شراکت ماسرجابش

باقیست.

- سرخه با تردید گفت:

- قسم بخور.

قدم یار یک جلد کتاب به قطع کوچک از جیب بغل نیم  
تنهاش بیرون آورد: دستش را روی آن گذاشت، گفت:

- به این قرآن سوگند می خورم که شراکتمان سر جایش  
باقی باشد و من نسبت به تو وفادار باشم.

بعد کتاب را بوسید و دوباره آن را در جیب خود گذاشت:  
سرخه به تندی گفت:

- من که از کارهای تو سر در نمی آورم... پس چرا به من  
حمله کردی و دست و پایم را بستی.

قدم یار لبخندی زد گفت:

- جای کلام همین جاست رفیق... من به تو ظنین بودم در  
آتش سوزی خانه‌مان و گم شدن برادرم، تو را مقصرا  
می دانستم اما به حرف تو اطمینان نداشتم، ولی حالا  
مطمئن شدم که تو بی‌گناه بودی این بود قسم خوردم.

سرخه پرسید:

- از کجا فهمیدی من بی‌گناهم.

قدم یار گفت:

- رفته بودم آبادی که سرو گوشی آب بدهم، معلوم شد  
دیشب دو نفر را که در آتش سوزی خانه‌مان دست داشتند  
به وسیله مأمورین پاسگاه دستگیر شدند، ولی آن‌ها هنوز به  
ربودن برادرم اعتراف نکرده‌اند استوار سرحان معتقد است  
که برادرم به وسیله همین دو نفر دزدیده شده.

- تو رفته بودی پاسگاه؟

- مگر عقل از سرم پریده بود... این خبرها را از کدخدا  
شنیدم.

- آن دو نفر چه کاره بودند؟

قدم یار گفت:

- فکر کنم از آن‌هایی بودند که با پدرم داد و ستد جنس  
فاچاق داشتند.

سرخه گفت:

- من که بہت گفتم آن آتش سوزی و دزدیدن برادرت باید  
کار دشمنان پدرت باشد... حالا خیالت راحت شد.

- آره، حالا مطمئن شدم که کار تو نبود.

- پس چرا معطلی، دست و پایم را باز کن.

- باز می‌کنم... می‌دانی چطور این فکر به سرم زد.

- کدام فکر؟

- که آتش سوزی و دزدیدن برادرم کار تو بوده.

- خوب منظور.

قدم یار گفت:

- وقتی تو به قتل موسی اعتراف کردی، یک دفعه این فکر

به سرم زد که نکنه آتش سوزی خانه‌مان هم کار تو بوده.

سرخه گفت:

- موسی را به دستور قزل آغاج کشتم. آن موقع قزل هر

کاری می‌گفت می‌کردم.

قدم یار گفت:

- آره، حالا یادم آمد، موسی را به دستور قزل آغاج به قتل

رساندی چون قزل می‌ترسید موسی اسرار قتل آران را فاش

کند.

سرخه با خنده‌ای که رنگ کینه و نفرت داشت گفت:

- خوب، حالا که از شک و تردید بیرون آمدی، پس دیگر

معطل چی هستی، دست و پایم را باز کن. راجع به پول هم

نگران نباش. من با دست خالی شروع می‌کنم. از زیر سنگ

هم که شده پول در می‌آورم. ولی شرطش اینست که به من

اعتماد کنی و تنهام نگذاری به من فرصت بده تا به تو ثابت

کنم دوستی یعنی چی ا

مهلتی تا مرگ

قدم یار پوزخند زد گفت:

- حالا دیگر خیلی دیر شده رفیق.

سرخه با نگرانی پرسید:

- منظورت از خیلی دیره شده چیست؟

قدم یار با لبخندی که دنبال پوزخندش بود گفت:

- تو متهم به قتل هستی رفیق، و حالا قانون درباره تو باید  
تصمیم بگیرد.

سرخه که اندکی آرامش پیدا کرده بود، دیگر بار عصبانی  
شد، خونش به جوش آمد.

فریاد زد:

- باز هم به من نارو زدی، روزی می‌رسد که انتقام را از تو  
می‌گیرم.

قدم یار نگاهی به پشت سرش انداخت، گفت:

- آن روز با من خیلی فاصله دارد. حالا بگذار یک چیزی  
بهت بگوییم. همین الان هم اگر آزادت کنم هیچ کاری  
نمی‌توانی بکنی، مثل یک سگ می‌کشم.

سرخه با خشم فریاد زد:

- تو دیوونه شدی، تو به من نارو زدی.

صدای استوار سرحان از دم در انباری بلند شد:

- حالا دیگر همه چیز تمام شد.

سرخه به قدم یار خیره شد... پرسید:

- این صدای کی بود؟

قدم یار، خونسرد و آرام جواب داد:

- استوار سرحان ریس پاسگاه... گمانم بشناسیش!

رنگ از صورت سرخه پرید. بالحنی نه چندان مضطرب گفت:

- حالا فهمیدم، همه‌ی این نقشه‌ها را کشیدی که مرا تحولی استوار سرحان بدھی.

سرحان نزدیک شده بود او به عوض مرد ماجراها جواب داد:

- آره این نقشه را قدم یار کشیده بود، او را دست کم نگیر. برای خودش هم نقشه کشیده یک نقشه حسابی که حرف ندارد.

قدم یار سرپا ایستاد، نگاهش را به استوار سرحان دوخت

پرسید:

- منظورت از این حرف‌ها چیست، چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی؟

سرحان لوله سلاح کمری را رو به او گرفت گفت:

- خودت بهتر می‌دانی... این زرنگی تو به ضررت تمام شد. تو

مهلتی تا مرگ

هم بازداشت هستی.

سرخه با صدای بلند خندهید گفت:

- خوش آمد سرکار... من اگر جای تو بودم مغزش را داغون می‌کردم.

سرحان خطاب به او گفت:

- خفه خون بگیر.

قدم یار بی آن که خود را ببازد گفت:

- نکند عقل از سرت پریده سرکار... به چه دلیل می‌خواهی مرا بازداشت کنی، تو در تعقیب قاتل موسی بودی و فکر می‌کردی موسی را من کشتم... خوب حالا که قاتلش را شناختی تحویلش بگیر.

استوار سرحان خنده کوتاهی کرد گفت:

- این یکی را کور خواندی قدم خان... بی‌گناهی تو و اتهام سرخه، توی دادگاه باید ثابت شود، فعلأً هر دوی شمارا بازداشت می‌کنم.

سرخه گفت:

- موسی را من نکشتم سرکار، باور کن.

قدم یار لگدی محکم به او زد گفت:

- مگر نشنیدی سرکار چی گفت... خفه خون بگیر.

استوار سرحان به قدم یار گفت طناب را از دست و پای  
سرخه باز کند... مرد ماجراها برای رهایی از بن بست  
خطرناکی که خود در آن افتاده بود و به فکرش نرسیده بود  
که ممکن است استوار سرحان خود او را هم به دام بیندازد.  
سعی کرد وانمود کند تنها نیست و دوستان مسلح او مراقب  
انباری هستند. ولی استوار سرحان، زرنگ تر از او بود. او حالا  
فهمیده بود که مرد ماجراها تنهاست و با این اطمینان لوله  
سلاح کمری را به او گرفت تا او را هم همراه سرخه به ملرف  
پاسگاه ببرد.

سرخه خطاب به قدم یار گفت:  
- مگر نشنیدی سرکار چی گفت. دست و پایم را باز کن  
لعنی. حالا تو هم وضع مرا داری.  
قدم یار در حالی که نگاه تندش به استوار سرحان بود، به او  
گفت:  
- این خلاف جوانمردی است، بین ما قرار و مداری گذاشته  
شده بود.

استوار سرحان بالحنی أمرانه گفت:  
- هر کاری می‌گوییم بکن، طناب را از دست و پای سرخه باز  
کن...

قدم یار چاقو را از جیبش بیرون آورد. رشته طناب را که به دست و پاهای سرخه بسته بود پاره کرد... استوار سرحان در چند قدمی آن‌ها ایستاده بود.

قدم یار، در حالی که مشغول باز کردن رشته طناب از دست و پاهای سرخه بود، برای رهایی خود از چنگ استوار سرحان، نقشه می‌کشید.

او در ذهن آشفته خود در جستجوی راه فراری اطمینان بخش بود که بتواند از آن بن بست خطروناک که مرگ در یک فدمیش قرار گرفته بود جان به سلامت به در ببرد. او از حقهای که استوار سرحان زده بود، خشمگین بود با این حال صلاح خود را در این می‌دید که جلو خشممش را بگیرد و مرتکب اشتباه نشود. او به وضوح می‌دانست که اگر بی گدار به آب بزند. استوار سرحان به طرفش شلیک می‌کند. انگشت استوار سرحان روی مانه سلاح کمری بود با قدم یار میانه خوبی نداشت، با آن که اعتراف به قتل موسی را از زبان سرخه شنیده بود در بی‌گناهی قدم یار تردید داشت. گذشته از این، از دید او اوضاع آبادی طوری بود که خود را ناگزیر از بازداشت قدم یار می‌دید... هردوشان را زیر نظر داشت.  
استوار سرحان خطاب به قدم یار گفت:

- ولش کن، بگذار بقیه طناب را خودش از دست و پایش باز کند.

مرد ماجراها همان طور که مشغول کار بود گفت:

- خودم بستم، خودم هم باید بازش کنم.

در همین لحظه بود که او راه نجات اطمینان بخش را پیدا کرد، همین که طناب را از دست و پاهای سرخه گشود ناگهان چنگ به شانه‌های او زد، او را از روی زمین بلند کرد، با خشم گفت:

- موسی را تو نکشتنی، خودت اعتراف کردي کثافت.

سرحان فریاد زد:

- ولش کن قدم.

قدم یار با خشم گفت:

- یک دفعه دیگر باید اعتراف بکند.

زد و خورد میان قدم یار و سرخه شروع شد... سرخه همه‌ی قدرتش را به کار گرفت که از حالت تدافعی بیرون بیاید و حمله را شروع کند. در مقابل او، قدم یار می‌کوشید که گلوی او را زیر پنجه‌های خود بگیرد. استوار سرحان، متحریر بود که چگونه آن‌ها را از هم جدا کند.

او تنها بود و نمی‌توانست به ضرب گلوله، اوضاع را به حال

عادی برگرداند... ناگزیر یک تیر هوایی شلیک کرد... فریاد

: زد:

- هر دو تان را می‌کشم.

سرخه فکر می‌کرد برای انتقام گرفتن از قدم یار فرصتی به دست آورده. مشت‌های گره کرده خود را حواله او می‌کرد، مرد ماجراها نیز او را به زیر مشت و لگدهای خود گرفته بود... او منتظر لحظه مناسب بود که نقشه فرار را اجرا کند.

همین که توانست گلوی سرخه را به زیر پنجه‌های خود بگیرد. او را خیلی سریع و با فشاری محکم به طرف استوار سرحان هل داد... سرحان نتوانست خود را عقب بکشد سرخه به شدت به او برخورد کرد.

قدم یار، با شتاب به طرف در خروجی انباری دوید. صدای شلیک یک گلوله ولی نه هوایی در فضای انباری پیچید. به دنبال آن صدایی ناشی از درد که در گلوی کسی خفه شده باشد به گوش قدم یار خورد...

او بی آن که لحظه‌ای درنگ کند از انباری خارج شد، در انباری را از بیرون چفت کرد، و به سرعت به سوی آبادی دوید، او از برابر مرگ می‌گریخت، یک مرگ حتمی که سایه آن را در پشت سرش احساس می‌کرد نقشه‌اش با موفقیت

اجرا شده بود، ولی هنوز مطمئن نبود که از خطر دور شده،  
به سرعت می‌رفت تا مطئن شود که دیگر خطر مرگ از  
سوی استوار سرحان تهدیدش نمی‌کند.

حال به انبار بر می‌گردیم... وقتی قدم یار، سرخه را به آن  
شدت به طرف استوار سرحان هل داد، انگشت سرحان روی  
ماشه سلاح کمری بود، برخورد هیکل سنگین سرخه با  
استوار سرحان، باعث شد انگشت استوار، ماشه سلاح کمری  
را بچکاند، گلوله‌ای که از هفت تیر او شلیک شد به پشت  
سرخه اصابت کرد و از شکمش خارج شد...

آن صدای ناشی از درد که در گلو خفه شد و قدم یار، آن را  
شنید، از صدای ناله سرخه بود که به دنبال آن بر کف انبار  
نقش بست و پیرامون او را شیارهای خون پوشاند...

استوار سرحان که بر اثر این برخورد، تعادلش را از دست  
داده و بر کف انباری افتاده بود، بهت زده به پیکر خون آلود  
سرخه که در کنار او افتاده بود می‌نگریست. گیج شده بود.  
حادثه آن چنان سریع اتفاق افتاد که برای او غیر قابل پیش  
بینی بود... مردی به ضرب گلوله‌ای که از سلاح کمری او  
شلیک شده بود به کام مرگ افتاده بود.

استوار همان طور که بر روی زمین افتاده بود، سرخه را صدا

کرد:

- سرخه... سرخه.

جوابی نشنید حتی صدای ناله سرخه هم شنیده نمی‌شد...  
سرحان، هراسان از جا بربخاست. کنار پیکر خون آلود سرخه،  
روی پنجه پاهایش نشست، دوباره او را صدا کرد...

سرخه رنگ به صورت نداشت از محل اصابت گلوله، خون  
جاری بود... سرحان، زانو زد، گوشش را به قلب او گذاشت.  
ضربان قلب ضعیف بود، نشانه‌ای از غروب یک زندگی بود.

استوار سرحان، از جا بربخاست، به طرف در خروجی انبار  
دوید... در بسته بود. خشم چنان وجودش را گرفت که با  
لگد به جان در افتاد... بعد بالای در چوبی را هدف گلوله قرار  
داد... چفت در افتاد او از انباری بیرون پرید، نگاهی به اطراف  
انداخت تا آن جا که چشم قادر به دیدن بود، کسی را ندید.  
سکوت داشت سنگین و خفقان آور بود سرحان گیج شده  
بود، دوباره به انباری برگشت...

سرخه را صدا کرد، جوابی نشنید، دستش را توی دست خود  
گرفت دست سرخه سرد بود. دست یک مرد بود، دوباره  
گوشش را به قلب او گذاشت... اکنون مرد بود... مردی که نا  
چند دقیقه قبل با قدم یار در کشمکش بود اکنون مرد بود.

شیارهای خون از حرکت باز ایستاده بود و در محل اصابت  
گلوله، خون دلمه بسته بود...

بدین ترتیب یکی از افراد آگاج که موسی را به قتل رسانده بود، تصادفاً، آن هم با گلوله‌ای که از سلاح کمری استوار سرحان شلیک شده به قتل رسیده بود.

استوار سرحان، ثتابان از انباری بیرون آمد... چشمش به مردی روستایی افتاد که در فاصله‌ای نسبتاً دور سوار بر الاغ به راه خود می‌رفت. سرحان با صدای بلند، توانست توجه مرد روستایی را به خود جلب کند، و با تکان دادن دست، او را به سوی خود بکشاند.

سرحان صبر نکرد مرد روستایی نزدیک شود. مقدار راهی به طرف او دوید. مرد روستایی میانسال بود. همین که استوار سرحان را شناخت، از الاغش پایین آمد. سرحان نیز او را شناخت از مردم آبادی قره تپه بود.

پرسید:

- کجا می‌رفتی مشهدی رجب؟

رجب گفت:

- می‌رفتم آبادی.

سرحان با دستش به انباری اشاره کرد و گفت:

## مهلتی تا مرگ

- آن جا یک نفر به قتل رسیده. من هم تنها هستم. دلم می‌خواهد تا برگشت من با مأمورین، جلو در انباری بایستی و نگذاری کسی داخل آن جا شود.

رجب ترسید، نگاهی به در نیمه باز انبار علوفه انداخت.  
گفت:

- آن انبار علوفه مال کرملی است.

- می‌دانم. حالا برو آن جا مراقب باش تا من برگردم.

- کرملی را به قتل رسانند!

- نه. جسد یک مرد ناشناس است. از اهالی آبادی شما نیست.

مشهدی رجب با اضطراب گفت:

- می‌دانی سرکار، از این می‌ترسم که مرا متهم به قتل بکنند.

استوار سرحان با بی حوصلگی گفت:

- بی خود می‌ترسی... من به تو می‌گویم برو آن جا... نکند از مرده می‌ترسی.

رجب من من کرد، گفت:

- نه، از مرده که نمی‌ترسم.

سرحان گفت:

- پس دیگر حرف نزن، عجله کن. من می‌روم.

با شتاب به طرف آبادی رفت... او تنها بود، و وسیله‌ای که بتواند در آن موقع با پاسگاه تماس بگیرد و مأمورین را به تعقیب قدم یار بفرستد در اختیار نداشت. ناگزیر بود شخصاً به پاسگاه برود. چندان امیدی به دستگیری قدم یار نداشت. می‌دانست در این فاصله کوتاه، او از آبادی خارج شده با این حال مجبور بود به جستجوی او بپردازد...

استوار سرحان به نقشه‌ای که طرح کرده بود امید فراوان بسته بود که قدم یار و سرخه را بازداشت و آن‌ها را با خود به پاسگاه ببرد و مورد بازجویی قرار بدهد و ناگهان نقشه او با نقشه‌ای که قدم یار برای رهابی خود از چنگ سرحان طرح کرده بود، نقش برآب شد و یک کشته به جای گذاشت.

استوار سرحان، مرتکب اشتباه شده بود، او نقشه بازداشت قدم یار را خیلی زود به مرحله عمل در آورد. باید صبر می‌کرد تا به دنبال آن‌ها از انباری خارج شود، بعد به قدم یار اخطار کند که در بازداشت اوست.

او، این اشتباه را پذیرفته بود. و حالا وظیفه خود می‌دانست تا به طریقی که برای خودش هم روشن نبود، اشتباه خود را

مهلتی تا مرگ

جبران کند، راهی دشوار در پیش داشت.

قدم یار، از چنگ او گریخته بود. در آن موقع که استوار سرحان با شتاب به سوی پاسگاه می‌رفت مرد ماجراها از آبادی قره تپه دور شده بود، بی آن که از خود اثری بر جای گذاشته باشد.

بین راه، استوار سرحان تصمیم گرفت سری به خانه کرملی شوهر خواهر قدم یار بزند... چکش در رابه صدا در آورد. کمی بعد کرملی در خانه را گشود. چشمش که به استوار افتاد، فهمید اوضاع از جه قرار است. سرحان به او خیره شد و پرسید:

- قدم یار کجاست؟

کرملی اندکی شانه‌هایش را بالا گرفت و گفت:  
- نمی‌دانم... چند دقیقه پیش با عجله برگشت و با آن زنی که سارا بود از این جا رفت.

استوار سرحان پرسید:

- پای پیاده یا با اسب؟

کرملی جواب داد:

- با اتومبیل!

- اتومبیل!

امیر عشیری

- آره، آن‌ها با یک اتومبیل آمده بودند.

استوار سرحان حق داشت تعجب به کند، چون قدم یار به هنگام شرح ماجراها اسمی از اتومبیلی که او و سرخه، به اتفاق سارا به وسیله آن از همدان به قره تپه آمده بودند نبرده بود. اینجا بود که استوار سرحان فهمید، قدم یار بیش از تصور او زرنگ و زیرک است...

استوار سرحان پرسید:

- قدم یار نگفت. کجا می‌رود؟

کرمعلی نفسی تازه کرد، گفت:

- شما که قدم یار را می‌شناسید سرکار...

او به خواهرش هم حرفی نمی‌زد. وقتی خواهرش از او پرسید کجا می‌رود. قدم یار در جوابش گفت که می‌رود دنبال طاهر برادرش که او را پیدا کند.

سرحان کمی فکر کرد، گفت:

- برو بگو حوا باید اینجا.

کرمعلی پرسید:

- چه اتفاقی افتاده سرکار؟

- تو که برادر زنت را بهتر از من می‌شناسی، او تحت تعقیب است.

کرملی گفت:

- یک نفر هم با او بود. اسمش سرخه بود، او کجاست؟

استوار سرحان همان طور که به کرملی خیره شده بود گفت:

- آن دنیا.

کرملی با نگرانی گفت:

- او مرده!

- برو بگو حوا بباید اینجا.

- چشم قربان.

کرملی چند قدمی عقب عقب رفت. بعد شتابان به داخل خانه دوید، کمی بعد به اتفاق حوا برگشت دم در خانه...

استوار سرحان فکر کرده بود ممکن است قدم یار به خواهرش گفته باشد که کجا می‌رود و چه کار می‌کند... ولی وقتی با حوا صحبت کرد، همان جواب‌هایی را از او شنید که قبل از کرملی شنیده بود، وقت را تلف نکرد، به طرف پاسگاه رفت.

گروهبان «سیدان» که به تازگی به پاسگاه قره تپه منتقل شده بود منتظر استوار بود... وقتی ماجراهای کشته شدن سرخه و فرار قدم یار را از زبان سرحان شنید پرسید:

- حالا از کجا باید شروع کنیم

استوار سرحان گفت:

- مطمئناً او زیاد از این جا دور نشده و به احتمال قوی به طرف همدان حرکت کرده. جاده‌ای را که به طرف همدان می‌رود زیر نظر بگیرید. آبادی‌های بین راه را در نظر داشته باشید. این را هم بدانید که قدم یار مسلح است.

گروهبان سیدان با چند مأمور و به وسیله اتومبیل حرکت کردند... استوار سرحان، به اتفاق دو تن مأمور و با یک اتومبیل دیگر راهی انبار علوفه شدند تا جسد سرخه را از آن جا خارج کنند.

\*\*\*

قدم یار به اتفاق سارا، و با اتومبیلی که به سرخه تعلق داشت، یکراست به آبادی «زانه» که در چند کیلومتری قره تپه بود حرکت کرد. او به سراغ «ساروق» رفت همان قاچاقچی‌ای که یکبار ملاقاتش کرده بود...

ساروق تازه از خواب بیدار شده بود که «جالاک» ورود قدم یار را به او اطلاع داد...

بعد قدم یار و سارا را به اتفاقی راهنمایی کرد. قدم یار می‌دانست استوار سرحان او را تعقیب می‌کند. او نگران بود.

از این می‌ترسید که اتومبیل سرخه، باعث شود که استوار سرحان رد او را پیدا کند. ماجرا را با چالاک در میان گذاشت، چالاک به او اطمینان داد که جای نگرانی نیست... او به اتفاق قدم یار، اتومبیل را در انبار بزرگی که در حوالی خانه ساروق بود مخفی کردند.

چند دقیقه بعد ساروق و قدم یار رو در روی هم نشستند... سارا نیز در طرف دیگر، نزدیک به قدم یار نشسته بود. ساروق چشم از سارا بر نمی‌داشت گویی گمده‌اش را پیدا کرده بود.

سارا سکوت را شکست، به قدم یار گفت:

- من خسته هستم، دلم می‌خواهد چند ساعتی بخوابم.  
قدم یار به ساروق نگاه کرد... ساروق لبخندی زد و گفت:  
- همین الان ترتیبیش را می‌دهم.

بعد رو کرد به سارا گفت:

- این جا را مثل خانه خودت بدان، هر چیزی لازم داشتی بگو برات بیاورند.

سارا خنده تلغی کرد گفت:

- من هیچ وقت خانه‌ای نداشتم که این جا را مثل خانه خودم بدانم. من یک زن بی خانه و زندگی هستم، همیشه

در جستجوی آن چیزی بودم که یک زن سعی می‌کند  
داشته باشد، در جستجوی خوشبختی بودم، ولی تا به امروز  
جز سراب چیز دیگری ندیدم.

قدم یار گفت:

- گذشته را فراموش کن تا آن چیزی را که در جستجویش  
بودی به دست بیاوری، من و ساروق از تو نگهداری می‌کنیم،  
من زندگیم را مديون تو هستم.

ساروق با شتابزدگی گفت:

- خودم از تو نگهداری می‌کنم، من می‌دانم چه زندگی  
پررنجی داشتی سعی می‌کنم تو را از گذشتهات جدا کنم.  
نور امید به دل سارا راه یافت... تبسمی که بر لب‌هاش  
نشست، رنگی دیگر داشت، نگاهش را به قدم یار دوخت،  
لحظه‌ای بعد متوجه ساروق شد گفت:

- پس تو می‌دانی من کی هستم؟

ساروق آهسته گفت:

- آره، می‌شناسمت.

قدم یار، به سارا گفت:

- آن شب توی آن زیرزمین که مرا طناب پیچ کرده بودند  
یادت می‌داد!... پرسیدی، اسم تو را از کی شنیدم، ولی من

مهلتی تا مرگ

جوابت را ندادم، آن کسی که راجع به تو با من صحبت کرده  
اینجا رو برویت نشسته.

سارا اندیشناک گفت:

- یادم نمی‌داد، کجا ساروق را دیده‌ام، ولی قیافه‌اش به نظرم  
آشنا می‌اید.

قدم یار تبسم کنان گفت:

- فکر کن شاید یادت به یاد.

ساروق گفت:

- خودم می‌گویم... اولین دفعه‌ای که تو را دیدم، توی یکی از  
کافه‌های تهران بود. آن شب تنها بودم ولی شب‌های بعد که  
برای دیدنت به آن کافه می‌آمدم دو نفر دیگر هم با من  
بودند یکی از آن‌ها قزل آغاج بود. همان کسی که تو را از  
چنگ من بیرون آورد. از همان موقع کینه او را به دل  
گرفتم.

سارا ندید گفت:

- ولی من که توی چنگ تو نبودم، قزل آغاج زرنگی کرد و  
مرا از توی چنگ تو بیرون بیاورد. تقصیر خودت بود که  
زودتر از او دست به کار نشدی. تو فقط می‌آمدی مرا بینی  
ولی سعی نکردی با من صحبت کنی.

ساروق خندید... خنده‌اش نشانه‌ای بود از این که آن چه را  
که زمانی از دست داده بود اکنون در کنار خود داشت، آن  
زمان که سارا را قبل از آن که با او به صحبت نشسته باشد  
در کنار قزل دید، قدرت برابری با او را نداشت.

هنوز هم احساس می‌کرد به تنها‌ی و با دو سه نفر آدم‌هایی  
که برایش پادویی می‌کردند، قدرت و توانایی دست و پنجه  
نرم کردن با قزل را ندارد. همه امیدش را به قدم یار بسته  
بود. جرا که می‌دید، یک تنه به مبارزه‌ای سخت و بی امان با  
قزل و افرادش برخاسته و در اولین برخورد که هنوز از  
جزئیات آن آگاهی نداشت بر آن‌ها تاخته و با دست پر  
بازگشته، سارا را از چنگ قزل بیرون کشیده.

ساروق نگاهی تحسین آمیز به قدم یار انداخت گفت:  
- فکر نمی‌کردم بتوانی با قزل و افرادش رو در رو قرار  
بگیری...

قدم یار پوزخند زد با دست به سارا اشاره کرد گفت:  
- اگر سارا کمک نکرده بود، افراد قزل، مرا می‌کشند... سارا  
با نجات دادن من از یک مرگ حتمی، توانست خودش را  
هم از آن زندگی نکب بار بیرون بکشد... از سارا تشکر کن.

سارا با فروتنی گفت:

- من کار مهمی نکردم. این تو بودی که دل و جرات به خرج دادی.

ساروق که بی صبرانه منتظر شنیدن جزئیات ماجرا روبرو شدن قدم یار با افراد قزل و فرار او و سارا بود گفت:

-- ممکن است شما دوتا به هم دیگر تعارف نکنید و اصل ماجرا را بگویید.

سارا خنده‌ای کرد. گفت:

- به من نگاه نکن، من زیاد نمی‌دانم. از قدم یار پرس که آخرین ماجرا، امروز صبح در قره تپه برایش اتفاق افتاد.

قدم یار، ماجرا را از شبی که از خانه ساروق به قره تپه برگشته و با آتش سوزی خانه‌شان روبرو شده بود شروع کرد.

گم شدن برادرش طاهر را پیش کشید و بعد به شرح ماجراهای بعدی پرداخت...

ساروق کلام او را قطع کرد گفت:

- سرخه را می‌شناسم. یعنی با همه افراد قزل آشنایی دارم. آدم‌های لجنی هستند.

قدم یار گفت:

- من از آن‌ها لجن تر هستم. به هیچ کدام‌شان رحم نمی‌کنم.

## امیر عشیری

بعد آخرین ماجرا را که به دام انداختن سرخه بود تعریف کرد... دنباله آن را به فرار خودش و سارا از فره تپه کشاند، اضافه کرد:

- اگر استوار سرحان رفتارش با من دوستانه بود شاید به این زودی سارا را به این جا نمی‌آوردم.

چون تو به من نگفته بودی که چشمت به دنبال اوست.

ساروق گفت:

- این را به حاب خوش ثانی خودم می‌گذارم.

- من دیگر آن سارای سابق نیستم که ساروق چشمش دنبال من باشد، یک زن معتاد به درد گورستان می‌خورد.

ساروق به تندی گفت:

- گوش کن سارا، هیچ خوشم نمی‌اد، از این حرف‌ها بزنی. گذشته خودت را بریزش دور، فراموشش کن. تو هنوز هم برای من همان سارای خوشگل و جذاب هستی. همان سارای خوشگلی که برای اولین بار توی آن کافه ساز و ضربی دیدمت و عائقت شدم.

راجع به معتاد بودنت هم نگران نباش خودم معالجهت می‌کنم

خندید، ادامه داد:

## مهلتی تا مرگ

- ما فاچاقچی‌ها همان طور که به راحتی می‌توانیم آدم‌ها را معتاد کنیم، راه ترک اعتیاد دادنشان را هم بله‌یم لازم نیست نگران باشی.

سارا سر تکان داد، گفت:

- پس تو هم از قماش قزل هستی.

قدم یار گفت:

- ساروق اصلاً با قزل قابل مقایسه نیست، یک بویی از انسانیت به دماغش خورده.

ساروق از عشق و علاقه خودش به سارا صحبت کرد، به او گفت که حاضر است با او ازدواج کند و سعادت واقعی را که او همیشه آن را در سراب می‌دیده در این ازدواج به دست بیاورد.

سارا آهسته گفت:

- عجله نکن.

ساروق گفت:

- هر طور میل توست، ولی اول می‌خواهم بک چیزی را بدانم.

سارا اخمش را در هم کشید پرسید:

- چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟

ساروق گفت:

- می خواهم بدانم تو زن عقدی قزل بودی یا معشوقش!  
این سؤال، به شدت سارا را منقلب کرد، سؤال یادآورد  
زندگی تلخ و دردناک او با قزل بود. کلمات در گوشش  
طنین دردآوری داشت: «می خواهم بدانم تو زن عقدی قزل  
بودی یا معشوقش»؟... کلمه معشوقش، همچون ضربه‌ای بود  
که به روح او وارد شد... به آرامی سرش را پایین گرفت در  
اندیشه فرو رفت... به ایامی که معشوقه قزل بود اندیشید به  
زمانی که با اعتیاد آشنا شد و بعد از کنار با جلان، سر در  
آورد.

تأثر در وجودش چنان جو شد که خشم زودرس را خاموش  
کرد.

ساروق و قدم یار به یکدیگر نگریستند... از سکوت سارا این  
طور فهمیدند که او سخت ناراحت شده.

ساروق همان طور که نگاهش به قدم یار بود، اندکی  
شانه‌هایش را بالا گرفت بعد سکوت را شکست گفت:  
- ناراحت شدی! هیچ فکر نمی‌کردم این سؤال ناراحت کند.  
سارا به آرامی سرش را بلند کرد، چشم‌هایش پر از اشک بود،  
نگاهش را مستقیماً به ساروق دوخت گفت:

- من معشوقه قزل بودم.

مکث کرد، و ناگهان خشم در وجودش شعله ور شد.  
دندان‌هایش را به روی هم فشد ادامه داد:

- آره، معشوقه آن آشغال کثافت: ... خیال می‌کردم زن خوشبختی هستم. حتی موقعی که او مرا با اعتیاد آشنا کرد. هنوز خودم را خوشبخت می‌دانستم. ولی من احمق بودم. قزل را با همه وجودم دوستش می‌داشتم خیال می‌کردم به همه آن چیزهایی که یک زن آرزوی داشتنش را دارد رسیده‌ام، برایم مهم نبود که معشوقه‌اش هستم، او به من قول داده بود که به زودی با من ازدواج می‌کند. هر بار که می‌پرسیدم، چه وقت با هم ازدواج می‌کنیم فربان صدقه‌ام می‌رفت و می‌گفت به‌زودی. همین که کارهای خود را روی راه کند و مشکلی نداشته باشد مرا عقد می‌کند و زندگی تازه‌ای برای من درست می‌کند.

ساروق آهسته گفت:

- آن زندگی تازه‌ای که قزل وعده داده بود من برای تو درست می‌کنم.  
سara از روی خشم پوزخند زد:  
- تو درست می‌کنی! تو هم لنگه آن آشغال مگر تو نگفتشی

که همان شغل و حرفه قزل را داری. تو هم دروغ می‌گویی...  
از تو و از همه مردها متنفرم.

قدم یار سکوت‌ش را شکست گفت:

- ارام باش سارا... ساروق با آن‌های دیگر خیلی فرق دارد.  
سارا، گریست... صدایش را پایین آورد، گفت:

- آن آشغال وقتی از من سیر شد... یک معشوقه دیگر برای خودش پیدا کرد. آن وقت بود که فهمیدم خوشبختی و سعادتی که من در زندگیم می‌دیدم، یک سراب بود، آن کثافت با من مثل یک گوسفند رفتار کرد.

مرا به یکی از افرادش بخشید... با جلان را می‌گوییم مرا از خانه‌اش بیرون کرد چون دیگر به دردش نمی‌خوردم یک زن معتاد بودم که طراوت جوانیش را از دست داده بود. مثل تفاله شراب شده بودم. از خودم بدم می‌امد، هنوز هم همان احساس را دارم دلم می‌خواهد وقتی شب می‌رسد و من سرم را به روی بالش می‌گذارم دیگر فردایی برای من وجود نداشته باشد که باز روشنایی آفتاب بر تاریکی و زندگیم بتاخد...

مکث کرد... ادامه داد:

- حالا تو می‌خواهی مرا خوشبخت کنی. یک زن معتاد را

که مرگ برایش نعمت است. یک نعمت بزرگ که با آغوش  
باز استقبال می‌کند.

صورتش را با دست‌هایش پوشاند و زارزار گریست...  
ساروق با لحنی محبت آمیز سعی کرد به سارا بفهماند که  
هنوز هم از طراوت جوانی برخوردار است و او دوستش  
می‌دارد و به گذشته‌اش اهمیت نمی‌دهد.

ولی سارا در حالی که به آرامی می‌گریست به تباہی خود  
می‌اندیشید... او در جواب ساروق گفت که فقط برای مردن  
جوان است و دیگر به زندگی علاقه‌ای ندارد.

قدم یار در تأیید سخنان ساروق کوشید که به سارا اطمینان  
بدهد که ساروق زندگی از دست رفته‌اش را به او باز  
می‌گرداند. جواب سارا به حرف‌های امیدبخش قدم یار این  
بود:

«حالا دیگه خیلی دیر شده...»

ساروق گفت:

- تو خسته هستی بهتر است چند ساعتی استراحت کنی.  
بعد به قدم یار اشاره کرد که به او کمک کند... هر دو از جا  
برخاستند. سارا را که هنوز گریان بود به اتاق دیگر برندند...  
زن خسته و ناامید از خود در سکوت فرو رفته بود. آشفته

حال و از پای در آمده بود. و آن هنگام مرگ آرزو می کرد.  
قدم یار به سرعت بستری برایش آماده کرد. پیکر خسته  
سارا را به بستر برد. به ساروق اشاره کرد که از اتاق خارج  
شوند...

ساروق مردی که با جنگ و گربز حرفه فاچاقچیگری که  
طبعاً با بی رحمی خو گرفته بود در برابر عشق زنی که با  
گذشته او آشنایی داشت، این چنین خود را از پای در آمده  
می دید. زنی معتاد که طراوت جوانی را به دست اعتیاد  
سپرده بود و آرزوی مرگ می کرد.

ساروق و قدم یار، به اتفاقی که قبل از آن جا به گفتگو  
نشسته بودند بازگشتند قدم یار گفت:

- حالا می توانیم راجع به خودمان صحبت کنیم.

ساروق اندیشناک گفت:

- من نگران سارا هستم.

قدم یار گفت:

- بعد از چند ساعت خواب حالش خوب می شود.

- تو این طور فکر می کنی.

- البته، لازم نیست نگران باشی.

- باور کن خیلی دوستش دارم.

قدم یار گفت:

- می‌دانم... این علاقه تو به سارا باعث می‌شود که او به زندگی امیدوار شود ولی شرطش اینست که با او ازدواج کنی نه این که اسم معشوقه روی او بگذاری.

ساروک با قاطعیت گفت:

- هر موقع سارا مایل باشد ترتیب ازدواجمان را می‌دهم. او از تو بیشتر از من حرف شنوی دارد.

قدم یار اطمینان داد که به خاطر خود سارا و بازگرداندن زندگی از دست رفته او، همه‌ی تلاشش را به کار می‌برد تا او را به این ازدواج بکشاند.

بعد ماجرای آتش سوزی خانه‌شان و گم شدن طاهر را پیش کشید. از ساروک خواست که کمکش کند تا او بتواند برادر گمشده‌اش را پیدا کند.

ساروک گفت:

- سارا طوری افکار ما را به هم ریخت که این موضوع را فراموش کردیم. همان موقع که ماجرا را تعریف کردی باید درباره‌اش صحبت می‌کردیم... به عقیده من رد طاهر را در باند قزل آغاج باید جستجو کنی.

آتش سوزی خانه‌تان هم کار قزل بود. یعنی نقشه کار را او

طرح کرده بود. دلیلش هم واضح است. تو در جستجوی او  
هستی که انتقام پدرت را از او و دار و دسته‌اش بگیری خوب  
او هم پیش دستی کرده و حسابی دارد تو را کلافه می‌کند.  
باید مواطن خودت باشی چون با ضربه‌ای که در همدان به  
او زده‌ای باید منتظر عکس العمل شدید او باشی.

قدم یار گفت:

- منتظرش هستم. ولی سرخه قسم خورد که آتش سوزی  
خانه‌مان کار افراد قزل نبود.

ساروق خنده‌اش گرفت... گفت:

- و تو هم قبول کردی! سرخه از سادگی تو استفاده کرده و  
قزل و افرادش را بی‌گناه معرفی کرد. ولی من قزل یکدست  
را می‌شناسم.

او آدم مرموز و خطرناکیست. نقشه‌هایی که می‌کشد فقط  
خودش می‌داند و آن کسی که اجرای نقشه‌اش را به عهده او  
واگذار می‌کند. روی این اصل، باید هم سرخه اظهار بسی  
اطلاعی کند و قسم بخورد که در ماجراهای آتش سوزی  
خانه‌تان و دزدیدن طاهر، افراد قزل دست نداشته‌اند.

- به عقیده تو چه کار باید کرد؟

- از من می‌پرسی... من باید از تو درس بگیرم.

مهلتی تا مرگ

- ولی تو قزل را می‌شناسی، انتظار دارم کمک کنی.  
ساروق گفت:

- همان طور که سرخه را به دام انداختی با آن‌های دیگر هم  
همین معامله را بکن، دور و بر قزل را خلوت کن تا مستأصل  
شود بعد دنبال خودش بگرد. شاید هم خودش به سراغ تو  
بیاید، آن وقت می‌توانی او را قطعه قطعه‌اش کنی. ولی سعی  
کن بی گدار به آب نزند.

حواست جمع خودت باشد قزل، آن قدر نامرده است که از  
پشت سر حمله می‌کند.

قدم یار خنبدید گفت:

- خیالت راحت باشد، آن قدر که رد قزل را پیدا کنم، بهش  
امان نمی‌دهم.

در همان موقع چالاک یکی از افراد ساروق وارد اتاق شد.  
اطلاع داد که اتومبیل جیپ حامل ماموران پاسگاه وارد  
آبادی شده و از اهالی سراغ یک اتومبیل مدل قدیمی که  
سرنشینان آن، یک مرد و یک زن بوده‌اند می‌گیرند...

قدم یار به چالاک گفت:

- آن‌ها دنبال من و سارا می‌گردند.  
خنبدید، ادامه داد:

- بی خیالش چالاک... تا وقتی توی خانه ساروق هستم،  
خیالم از هر جهت راحت است. تو فقط مراقب مخفی گاه  
اتومبیل مسروقه باش. چون اگر مأمورین به فکر بازرگانی انبار  
بیفتد، همه‌مان به دردسر می‌افتیم.

چالاک گفت:

- آن‌ها به این فکر نمی‌افتدند. خیالت راحت باشد.

ساروق گفت:

- اگر مأمورین مخفی گاه اتومبیل را بسدا کنند، با آن‌ها  
می‌جنگیم، همه‌شان را می‌کشیم بعدش هم فرار می‌کنیم.

قدم یار به او خیره شد، گفت:

- گمانم عقل از سرت پریده. نکند مأمورین را با افراد قزل  
عوضی گرفتی... یک تیر به طرف آن‌ها خالی کنیم باید با  
دست‌های خودمان قبرمان را بکنیم. نه، من یکی حاضر  
نیستم با مأمورین در بیفتم. خیلی آرام باید از کنار آن‌ها  
بگذریم.

ساروق گفت:

- بعضی وقت‌ها چاره‌ای جز جنگیدن با مأمورین نداریم.  
قدم یار گفت:

- تو و افرادت می‌توانید، اما من یکی نه، با این کار مخالفم.

مهلتی تا مرگ

ساروق گفت:

- فعلًاً که اوضاع آرام است.

چالاک گفت:

- من می‌روم سر و گوشی آب بدهم.

قدم یار گفت:

- هر خبری به دست آوردم، فوراً برگرد اینجا.

چالاک از اتاق بیرون رفت...

ساروق پرسید:

- تا کی می‌خواهی اینجا بمانی؟

مرد ماجراها گفت:

- هوا که تاریک شد یکراست می‌روم همدان... لایه آن‌ها را

پیدا کرده‌ام می‌روم سراغ بقیه‌شان.

ساروق سلاح کمری خود را از کنار دستش برداشت. گفت:

- به این فکر نباش که آفابایا و باجلان را هم مثل سرخه به دام بیندازی و بعد آن‌ها را تحويل استوار سرحان بدھی، به ضرب گلوله راحت‌شان کن. این طوری دردسرش کمتر است.

قدم یار گفت:

- سرخه را به دلیل این که به قتل موسی اعتراف کرد، بردمش قره تپه. در غیر این صورت توی همان خانه

می کنتم.

ساروق ضمن تحسین از قدم یار گفت:

- تو آدم پر دل و جرأتی هستی قدم! این کاری که تو در مورد سرخه کردی اعصاب آهنین می خواهد از عهده هر کسی بر نمی آید. من هنوز هم نمی توانم باور کنم که تو دشمن خودت را در همدان غافلگیر کنی و او را با حیله و نیرنگ و با اتومبیل خودش به قره تپه ببری، و آن طور که تعریف کردی، به ریس باسگاه تحويلش بدھی....

خودمانیم اگر سرخه از نیت تو خبر می داشت به هر کلکی بود، خودش را نجات می داد. حتی اگر به قیمت جان تو تمام می شد. من، همه افراد قزل، را می شناسم آدمهای زرنگ و در عین حال خطرناکی هستند.

قدم یار پوز خند زد و گفت:

- اصل قضیه در این بود که سرخه هیچ جور نمی توانست از نیت من با خبر شود. حسابی گمراحت کرده بودم، یعنی در باغ سبز نشانش داده بودم. در ضمن این را هم می دانستم که آدم موذی و غیر قابل اطمینانی است. و امکان ندارد ارتباطش را با قزل قطع کند و دست دوستی با من بدهد. خندید، ادامه داد.

## مهلتی نام رو

- آن موقع که استوار سرحان، لوله هفت تیرش را به طرف من گرداند و اخطار کرد که من هم مثل سرخه در بازداشت هستم، باور کن دنیا جلو چشمم تیره و تار شد با خودم گفتم:

«عجب کار احمقانه‌ای کردی قدم!»

ساروق خندید گفت:

- همان موقع به فکرت رسید که به سرحان کلک بزنی و خودت را نجات بدھی.

- چاره‌ای نداشتم باید یک کاری می‌کردم.

- خودمانیم شیرین کاشتی.

قدم یار به شوخی گفت:

- اگر آن تیری که از هفت تیر سرحان شلیک شد به من اصابت کرده بود، شیرین‌تر می‌کاشتم.

ساروق سرحان کسی نیست که تیرش به خطاب برود.

قدم یار گفت:

- آن موقع برنگشتم که پشت سرم را ببینم، گمانم علت به خطاب رفتن تیرش این باشد که دستش لرزیده.

- آره، ممکن است... ولی سرحان دست بردار نیست.

- می‌دانم. من هم از آن‌هایی نیستم که دم لای تله بدھم.

- نا این جا بخت و اقبال یار تو بوده.

قدم یار، موضوع دویست رأس گوسفند را که ساروق به او  
وعده داده بود یادآور شد.

ساروق نیز به قراری که بین خودش و قدم یار گذاشته بود  
اشارة کرد گفت در صورتی که جسد قزل آغاج را تحويلش  
بدهد دویست رأس گوسفند را تحويل می‌دهد.

قدم یار با اطمینان گفت:

- به زودی جسد قزل را تحويلت می‌دهم و اگر به قولی که  
دادهای عمل نکنی جد تورا هم کنار جسد قزل  
می‌خوابانم.

ساروق با تأسف سر نکان داد. با لحنی که نشانی از رنجش او  
از مرد ماجراها بود گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم، جواب محبت‌های مرا با گلوله  
می‌خواهی بدھی!

قدم یار خندید... با دستش به روی زانوی ساروق کوبید  
گفت:

- شوخی کردم مرد، من آدمی که زیر بار محبت‌های تو  
کمرش خم شده چطور ممکن است قصد جان تو را داشته  
باشد. کسی جرأت دارد دستش را بر روی تو بلند کند. تو

آن قدر به من محبت کردی که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. مخصوصاً در این موقع که مأمورین پاسگاه در تعقیب من هستند تو به من پناه دادی.

ساروق گفت:

- تو هنوز مرا نشناخته‌ای، راجع به من از رباط خان پدرت باید بپرسی... من آن چنان آدمی هستم که اگر مأمورین پاسگاه رد تو را تا پشت در این اتاق بردارند یک تنه با آن‌ها می‌جنگم، همه‌شان را به گلوله می‌بندم تا تو بتوانی فرار کنی، امکان ندارد بگذارم دست آن‌ها به تو برسد.

بدین سان، اتحاد و اتفاق میان آن‌ها که می‌رفت شکته شود دوباره برقرار شد... قدم یار سوگند خورد همین که دستش به قزل آغاج برسد به او امان نمی‌دهد. در درجه اول انتقام پدرش و بعد سارا را از قزل می‌گیرد. و جدش را تحويل ساروق می‌دهد.

در همان موقع چالاک برای بار دوم وارد اتاق شد. اطلاع داد که مأمورین پاسگاه با اتومبیل از آبادی خارج شدند.

قدم یار نفی به راحتی کشید گفت:

- حالا می‌توانم چند ساعتی بخوابم. تمام دیشب را بیدار بودم.

ساروق، اتاق خودش را در اختیار او گذاشت... وقتی می خواست از اتاق بیرون برود به قدم یار گفت که تا مراجعت او از خانه خارج نشود.

قدم یار پرسید:

- کجا می خواهی بروی؟

ساروق گفت:

- می روم یک مقداری جنس تحویل بدhem.

قدم یار با تعجب گفت:

- من قاچاقچی نیستم ولی تا آن جا که اطلاع دارم تحویل جنس را موقعی که هوا تاریک شد انجام می دهنD. آن هم بعد از نیمه شب.

ساروق تبسم کنان گفت:

- ولی من حالا را انتخاب کردم که هیچ کس حتی مأمورین پاسگاه هم به فکر شان نمی رسد.

- بس تو یکی از آن های دیگر کهنه کارت هستی.

- تجربه به آدم خیلی چیزها می آموزد.

قدم یار گفت:

- من هم از تجربه های تلخ پدرم، خیلی چیزها یاد گرفتم.

ساروق گفت:

- تجربه‌های تلخ پدرت را بریزش دور، تو فقط باید به فکر  
انتقام گرفتن از قزل و افرادش باشی.

قدم یار دستش را به پیشانیش گرفت گفت:

- تنها چیزی که فکرم را ناراحت کرده و آسایش را از من  
گرفته گم شدن طاهر است اگر او هم سن و سال من بود،  
زیاد نگرانش نمی‌شدم حداقلش این بود که فکرم می‌کردم او  
دنبال سرنوشت خود رفته ولی طاهر یک بچه است. احتیاج  
به سرپرستی دارد.

جالاک گفت:

- برادرت را افراد قزل دزدیده‌اند.

مرد ماجراها گفت:

- دوباره بر می‌گردم همدان، آن جا تنها جایی است که  
می‌توانم با افراد قزل دست و پنجه نرم کنم.  
ساروق دستش را به شانه قدم یار گذاشت و گفت:

- بعداً راجع به رفتن تو به همدان با هم صحبت می‌کنیم، تو  
فعلاً خسته هستی احتیاج به چند ساعت خواب داری. راحت  
بگیر بخواب، در ضمن قرار است هاشم برگردد، او از دیشب  
که دنبال انجام یک کاری رفته هنوز برنگشته اگر در غیب ما  
برگشت سعی کن با او رو برو نشوی، آدم خشن و بی چاک و

دهنی است، از تو هم خوشن نمیاد دلم نمیخواهد بین تو  
و او برخورد خصم‌های به وجود بیاید.

قدم یار گفت:

- آن شب که چالاک مرا آورد این جا و با هاشم رویرو شدم،  
حس کردم که از قیافه من خوشن نمی‌آید. راستش من هم  
از او خوش نمی‌آید.

ساروق و چالاک برای تحویل جنس از خانه خارج شدند...  
قدم یار وقتی تنها شد از اتاقش بیرون آمد... پشت در اتاقی  
که سارا در آن جا خوابیده بود رفت. چند ضربه به در اتاق  
زد. صدایی نشنید دوباره به اتاق خود برگشت و با لباس بر  
کف اتاق دراز کشید که خستگی و بی خوابی شب گذشته را  
جبران کند...

\*\*\*

ناگهان فریاد زنی، در فضای خانه پیچید... قدم یار هراسان از  
خواب پرید، صدای سارا را که کمک می‌طلبید شناخت،  
شتایبان از اتاق بیرون دوید، صدا از اتاق سارا بود...  
همین که قدم یار در را گشود و داخل اتاق شد، مردی را  
دید که به روی سارا افتاده و گلوی او را با دست‌های خود  
فشار می‌دهد.

قدم یار، هر دو دستش را محکم به شانه‌های مرد کوبید. او را با یک حرکت از روی سارا بلند کرد و به گوشه اتاق انداخت، همین که به طرف او خیز برداشت مرد را شناخت، هاشم بود بی آن که مکث کند به او حمله ور شد... هاشم که حمله او را پیش بینی کرده بود، همان طور که بر کف اتاق افتاده بود غلتی زد... به عبارت دیگر جاخالی داد.

قدم یار بر کف اتاق افتاد، خیلی سریع به دور خود غلتید. مج پای هاشم را گرفت، این سرعت عمل او در لحظه‌ای بود که هاشم همه‌ی قدرتش را به کار برده بود تا از مرد ماجراها فاصله بگیرد و سرپا بایستد...

هاشم سعی کرد با پای دیگرش به سر و صورت قدم یار بکوبد و او را مجبور کند که پایش را ول کند. مرد ماجراها وقتی وضع را چنین دید، همه‌ی قدرتش را به کار گرفت با هر دو دستش مج پای هاشم را صوری پیچاند که او را ناگزیر از غلتیدن کرد.

بعد خودش را به طرف او کشید... دو مرد که در اولین برخورد و بدون هیچ دلیلی از قیافه یکدیگر خونشان نمی‌آمد و گویی خصومت دیرینه میانشان وجود داشت با یکدیگر در افتادند... همین که قدم یار پنجه‌ماش را با گلوی

هاشم آشنا کرد تا با فشردن گلویش مقاومتش را در هم بشکند... سارا که همچنان در گوشه دیگر اتاق افتاده بود با

صدای گرفته‌ای گفت:

- ولش کن قدم...

مرد ماجراها دندان به روی هم فشرد گفت:

- او داشت تو را می‌کشت. حالا می‌گویی ولش کنم، نه باید بکشم.

هاشم احساس خفگی کرد. به تلاش پرداخت ولی توان کنار زدن قدم یار را نداشت. صدایش به خرخر افتاده بود.

سارا، هراسان از جا برخاست، خودش را ببر روی هاشم انداخت، مج دست قدم یار را گرفت ملتمسانه گفت:  
- ولش کن. به خاطر من ولش کن. من نمی‌خواهم او را بکشی.

قدم یار دستش را از گلوی هاشم برداشت. از روی سینه او بلند شد، نگاه حیرت زده‌اش را به سارا دوخت پرسید:  
- موضوع چیه، چرا نگذاشتی بکشم.

سارا به آرامی از روی هاشم بلند شد، سر به زیر داشت، همان جا وسط اتاق ایستاد گفت:  
- تقصیر من بود، هاشم گناهی نداشت.

قدم یار بیشتر تعجب کرد. جلو رفت. دست‌هایش را بر شانه‌های زن گذاشت، در حالی که او را نکان می‌داد گفت:

- من باید بدانم توی این اتفاق چه اتفاقی افتاده بود که همه‌ی تقصیرها را تو به گردن گرفتی. ولی هاشم داشت تو را خفه می‌کرد... حرف بزن...

سارا سر برداشت. چشم‌های اشک آلودش را به قدم یار دوخت...

قدم یار متعجب شد، گفت:

- گریه می‌کنی؟!

ساره مژه بر هم زد گفت:

- آره، گریه می‌کنم برای بدبخشی خودم گریه می‌کنم..  
چیزی که هرگز فکرش را نمی‌کردم، رو برو شدن با هاشم بود، او تقصیری نداشت.

هاشم که هنوز از آن حالت خفگی بیرون نیامده بود، در کنار اتفاق نشته و پشتش را به دیوار تکیه داده بود و نفس نفس می‌زد....

قدم یار به هاشم نزدیک شد، بانوک پامحکم به ساق پای او زد گفت:

- تو یک چیزی بگو لعنتی... توی این اتفاق بین تو و سارا چه

اتفاقی افتاده بود!

هاشم چشم به او دوخت گفت:

- هیچ اتفاقی نیفتاده بود من می خواستم او را بکشم، ولی تو نگذاشتی.

قدم یبار به تنی پرسید:

- چرا می خواستی او را بکشی؟  
هاشم گفت:

- این دیگر به خودم مربوط است. تو خودت را بکش کنارا  
قدم یار دوباره لگدی محکم به او زد گفت:

- گمانم از زندگی سیر شدی. چون اگر یک مو از سر سارا  
کم شود، از چنگ من جان سالم به در نمی بری، بدنست را به  
ضرب گلوله سوراخ سوراخ می کنم.

هاشم سکوت کرد...

دوباره قدم یار برگشت پیش سارا، او را سؤال پیچ کرد.  
می خواست بداند انگیزه این که هاشم قصد کشتن سارا را  
داشت چه بوده!... سارا در سکوت فرو رفته بود و قطرات  
اشک که بر گونه هایش می ریخت حکایت از آن داشت که  
انگیزه قتل به زمان وقوع حادثه مربوط نمی شد.

قدم یار حدس زد ممکن است هاشم یکی از عنادق سارا بوده

مهلتی تا مرگ

و ناگهان با معشوقه گریز پا روبرو شده... روی این حدس و  
گمان خطاب به سارا گفت:

- چرا حقیقت را نمی‌گویی...

سارا به سکوت خود ادامه داد...

مرد ماجراهای پرسید:

- هاشم شوهرت بود... تو را دوست داشت؟ عصبانی شد،  
اضافه کرد:

- در این که شما دو تا همدیگر را می‌شناختید، جای حرف  
نیست حالا می‌خواهم بدانم این آشنایی شما دو تا از کجا  
بوده.

بعد تهدیدش کرد که اگر حقیقت را نگوید هاشم را  
می‌کشد...

سارا هراسان شد، گفت:

- نه، تو حق نداری به هاشم صدمه‌ای بزنی... هاشم...  
حرفش را ادامه نداد.

قدم یار پرسید:

- هاشم چی؟... بقیه‌اش را بگو.

سارا زیر لب گفت:

- هاشم برادر من است!

قدم یار تکان خورد. غرق در حیرت شد، چند لحظه بهت زده به هاشم نگریست. مشکل می‌توانست باور کند که هاشم و سارا، برادر و خواهر هستند. آن هم در چنان وضعی که هر کدام به نحوی در فساد غرق شده بودند.

برادر به حرفه قاچاقچیگری اشتغال داشت و شب و روز از سایه مأمورین می‌گریخت و خواهر زنی نگون بخت بود. آن‌ها که او را به تباہی کشانده بودند معتادش کرده بودند او زنده بود ولی خودش را در وادی مردگان حسن می‌گرد.

قدم یار رو کرد به هاشم به تندی پرسید:

- این چیزی که سارا گفت، حقیقت دارد؟!

هاشم با اکراه جواب داد:

- آره، حقیقت دارد، ولی من شرم دارم او را خواهر خودم بدانم، این زن کثیف نمی‌تواند خواهر من باشد. به همین دلیل می‌خواستم این لکه ننگ را از خانواده‌مان پاک کنم.

قدم یار با خشم گفت:

- خفه خون بگیر مرد... تو با این شغلی که داری، خودت بک لکه ننگ هستی.

هاشم خفه خون گرفت، سرش را به زیر انداخت...

گریه ارام سارا اندکی شدید شد صورتش را به سینه قدم یار

گذشت، گفت:

- برادرم حق داشت مرا بکشد... من ننگ خانواده‌ام بودم. ده سال پیش وقتی مرا به گناه آلوده کردند دیگر روی برگشت به خانه‌مان را نداشتم، دلم می‌خواست خودکشی کنم ولی جرأت‌ش را نداشتم. از آن روز سرگردانی و زندگی نکبت بار من شروع شد.

به تهران فرار کردم، اسیر مردهای دیو سیرت شدم. به دام قزل آغاج افتادم بعد تو پیدا شدی. مرا از آن لجن زار نجات دادی، و حالا توی خانه ساروق مرد کثیفتر از قزل آغاج هستم... مرگ، برای من نعمت است. یک نعمت بزرگ. چون پایان این زندگی نکبت باری است که من دارم. لحظه‌ای ساکت شد، اضافه کرد:

- خواهش می‌کنم. دیگر چیزی نپرسی!

قدم یار آهسته گفت:

- دیگر چیزی نمانده که بپرسم... ولی تو نباید از خودت ضعف و بی ارادگی نشان بدھی. این دنیا آن قدر بزرگ است که به تو این فرصت را می‌دهد که خودت را از گذشته‌ات جدا کنی و دوباره زندگی را از سر شروع کنی تا آن جا که بتوانم کمکت می‌کنم.

نگاهش را به هاشم دوخت گفت:

- با تو هستم هاشم. تو هم به خواهرت کمک می‌کنی مگر

نه!

هاشم با لحنی خصمانه گفت:

- تنها کمکی که می‌توانم بکنم اینست که او را بکشم.

قدم یار از سارا جدا شد. به طرف هاشم رفت. در کنار او روی

بنجه پاهایش نشست با لحنی دوستانه گفت:

- گوش کن رفیق. من کاری به این ندارم تو از قیافه من

خوشت نمی‌آید. چون من هم از تو خوشم نمی‌آید، ولی این

دلیل نمی‌شود که من و تو، سارا را تنها بگذاریم. او خواهر

توست احتیاج به کمک دارد.

هاشم همان طور که سرش را پایین گرفته بود گفت:

- از من هیچ کمکی ساخته نیست. من اصلاً او را خواهر

خودم نمی‌دانم. او فاسد شده مستحق مرگ است.

قدم یار عصبانی شد. مشت گره کرده‌اش را زیر چانه هاشم

گذاشت. سرش را بلند کرد گفت:

- تو خیال می‌کنی کی هستی. یک پیش نمازا تو هم فاسد

هستی. یک فاچاقچی که نمی‌تواند خودش را جز آدم‌های

خوب و پاک به حساب بیاورد. خوب گوش کن ببین چی

می‌گوییم سارا خواهر تو فربانی جنایت هوی و هوس یک مرد  
دیو سیرت شده او بی‌گناه است حالا بعد از ده سال که تو و  
او تصادفاً با هم روی رو شدید این خواست خدا بوده. تو باید  
همت کنی که خواهرت زندگیش را از سر شروع کند و از  
این آلودگی بیرون بیاد.

هاشم، تحت تأثیر حرف‌های قدم یار قرار گرفت و خشم و  
نفرت که وجودش را گذاخته بود اندکی فروکش کرد دست  
قدم یار را از زیر چانه خود کنار برد گفت:

- من چه کار می‌توانم بکنم. هیچ کجا نمی‌توانم سرم را بلند  
کنم. همه‌ی فامیل ما را تف و لعنت می‌کنند.  
کلمات آخر را در حالی که بعض گلویش را می‌فشد به زبان  
آورد... ناگهان به گریه افتاد...

این قاچاقچی ششلول بند که ذره‌ای رحم در وجودش نبود  
اکنون به سختی متأثر شده بود و مثل کودکی که مستاصل  
شده باشد می‌گریست...

سارا وقتی برادر را گریان دید، خود را به پاهای او انداخت.  
ملتمسانه گفت از او خواست که روح و جسم گناه آلودش را  
بخشد و او را همان خواهر معصوم خود بداند.  
قدم یار به شدت متأثر شد. به آرامی از جا برخاست و به آن

صحنه تاثرانگیز که یکی به التماس افتاده بود و طلب  
بخشن می کرد و دیگری در درونش به مبارزه برخاسته بود  
می نگریست...

صحنه ای بود که در قلب و روح جریحه دار پس از گذشت  
سال ها اکنون به یکدیگر نزدیک شده بودند...

سارا به گناه آلو دگیش معترف بود و می کوشید تا با سیلاب  
اشک لکه های سیاه را که بر قلب برادر نشسته بود پاک  
کند... در مقابل او هاشم که احساسی متضاد را با هم داشت  
نفرت و محبت!

سرانجام نفرت را در درونش نابود کرد دست نوازشگرش را  
به موهای سارا کشید...

قدم یار، نفسی به راحتی کشید، آهته گفت:  
- همدیگر را ببویید.

هاشم پیش قدم شد، خواهر رنج دیده را به آغوش خود  
کشید و بر گونه های خبیث شده از اشکش بوسه زد و با  
صدایی لرزان گفت:

- می بخشم... گذشتهات را فراموش کن خواهر.  
قدم یار گفت:

- تا دیر نشده، بلند شوید، یک مثت آب به صورتان بزنید

که از این قیافه ماتم زده بیرون بیاید. هر لحظه ممکن است ساروق و چالاک برای ناهار برگردند. آن‌ها نباید شما دو تارا با این ریخت و قیافه ببینند.

هاشم از جا برخاست گفت:

- حق با قدم خان است.

قدم یار، دستش را به زیر بغل سارا برد، او را که سربه زیر داشت از کف اتاق بلند کرد گفت:

- گوش کن خواهر، از این که زانوی غم بغل بگیری و افسوس زندگی گذشتهات را بخوری هیچ نتیجه‌ای عاید نمی‌شود، از حالا باید به فکر ساختن زندگی آیندهات باشی. گذشته، گذشته، اصلاً به فکرش نباش برویش دور سارا در حالی که سرشن را پایین گرفته بود گفت:

- می‌خواهم این کار را بکنم، ولی نمی‌توانم، شاید دلیلش این باشد که از خودم بدم آمده، فکر می‌کنم برادرم از من دل چرکین است و از این که مرا خواهر خود بداند شرم دارد.

قدم یار گفت:

- برادرت که تو را بخشد.

هاشم جلو رفت، صورت سارا میان دست‌های خود گرفت.

گونه او را بوسید گفت:

- خواهر، من تو را بخشدم. از تو دل چرکین نیستم، قسم  
می خورم.

سارا گریت، بوسه بر دست های برادر زد...  
قدم یار با بی حوصلگی گفت:

- باز هم که شروع کردی. آنها الان بر می گردند، من  
نمی خواهم از اتفاقی که توی این اتاق افتاده چیزی بفهمند.  
اگر ساروق بو برد که شما دو تا خواهر و برادر هستید. اوضاع  
هر دو تان ناجور می شود. آن وقت برای تصاحب سارا، نقشه  
خطرناکی می کشد. منظورم را که می فهمید.

هاشم گفت:

من می فهمم، به اکرم بگو که دست بردار نیست.  
قدم یار متوجه شد پرسید  
- اکرم، دیگه کیه؟!

سارا به عوض هاشم در جواب او گفت:

- اکرم، من هستم. این اسم اصلی من است، سارا اسمی  
است که بعدها انتخاب کردم.

بعد پرسید:

- ساروق چه نقشه خطرناکی ممکن است بکشد.

قدم یار گفت:

- به ضرب یک گلوله، هاشم را که برادر توست از سر راهش  
بر می‌دارد که برای تصاحب تو کسی مزاحمت نشود.

اکرم (سارا) نخست مضطرب شد رو کرد به برادرش گفت:

- تا دیر نشده بیا از این جا فرار کنیم. یکراست می‌رویم  
شهرمان کرمانشاه.

هاشم اندیشناک گفت:

- حالانه، هوا که تاریک شد با اتومبیل قدم خان از این جا  
می‌رویم، البته اگر او به ما کمک کند.

مرد ماجراها با لحنی اطمینان بخش گفت:

- از بابت من خیالتان راحت باشد، هر کاری بتوانم درباره  
شما دوتا می‌کنم.

اکرم، مضطرب و نگران بود، اصرار داشت تا ساروق و چالاک  
برنگشته‌اند فرار کنند.

ولی هاشم به چند سال کار کردن در باند قاجاق ساروق  
می‌اندیشید که بیش از نیمی از حاصل زحماتش را که به  
بول نقد تبدیل شده، در اختیار خود نداشت. او نمی‌توانست  
بدون دریافت حق خود، از همکاری با باند ساروق کنار برود.  
او با دست خالی آمده بود و حالا که تصمیم به کنار گذاشتن

این حرفه گرفته بود، باید با دست پر خانه ساروق را ترک  
می گفت:

قدم یار با دست به سر شانه هاشم زد گفت:

- زیاد فکر نکنا

هاشم گفت:

- به وضع و موقعیت خودم و اکرم فکر می کنم... تو که با  
فرار ما موافقی!

قدم یار گفت:

- البته که موافقم، ولی شرطش اینست که بیگدار به آب  
نزند. نقشه فرار باید طوری باشد که ساروق و چالاک تا  
صبح فردا متوجه فرار شما دو تا نشوند، تا آن موقع ما  
می توانیم به یک جای امن که کیلومترها دور از این آبادی  
باشد برسیم.

هاشم پوزخند زد گفت:

- کار به آن جا نمی رسد... منظورم اینست که ساروق و  
چالاک آفتاب فردا را نمی بینند. تصمیم دارم قبل از فرار  
انتقام شیرینی از هر دوی آنها بگیرم. قدم یار متعجب شد  
گفت:

- گوش کن رفیق، فکر کشن آنها از سرت بیرون کن،

وقتی راه فرار تو و اکرم باز است، دیگر دلیل ندارد دست به  
اسلحه ببری و آن‌ها را بکشی... تو که تا به حال آدم نکشته،  
کشتی؟

هاشم نگاهش را به او دوخت، گفت:

- نه هنوز دستم به خون کسی آلوده نشده  
قدم یار رو کرد به اکرم، گفت:

- این برادر تو، عقلش را از دست داده. شیطون دارد  
وسوشه‌اش می‌کند.

اکرم (سارا) با صدایی لرزان از اضطراب و نگرانی گفت:  
- نباید این کار را بکند.

هاشم گفت:

- من قصد کشن ساروق را ندارم، ولی اگر مجبورم کرد  
حتماً می‌کشم. من با جیب خالی آمدم پیش او، جانم را  
به خطر انداختم که به پول و پله‌ای برسم، حالا که تصمیم  
دارم با قاچاقچیگری وداع کنم، باید با جیب پر کنار بروم.

همین طوری نمی‌توانم راه خودم را بگیرم و بروم! نه، من  
نمی‌توانم بگذارم او حق مرا بخورد، به هر قیمتی که شده از  
حلقومش بیرون می‌کنم.

قدم یار پرسید:

- از ساروق چقدر طلبکاری؟

هاشم اندکی فکر کرد... گفت:

- نزدیک به پنجاه هزار تومان می‌شود، آره در همین حدود.

اکرم گفت:

- ساروق هم مثل قزل آغاج، این جور آدم‌های پس نمی‌دهند. تو را بگو که به او اطمینان کردی و پول‌های خودت را به دست او سپرده.

هاشم بوزخند زد گفت:

- هاشم پوش را به دست او نبرده، این ساروق بوده که حساب او را تمام و کمال نداده. نصف بیشتر پول‌ها را که حق هاشم بوده پیش خودش نگه داشته که برادرت نتواند رفیق نیمه راه باشد یا از زیر کار شانه خالی کند. و یا این که به فکر نارو زدن به اربابش بیفتند.

هاشم، حرف‌های قدم یار را تصدیق کرد، و از او چاره جویی خواست... مرد ماجراها معتقد بود که در آوردن پنجاه هزار تومان از چنگ آدمی مثل ساروق کار آسانی نیست و وقتی از تصمیم هاشم باخبر شود یک دینار هم نمی‌دهد.

تنها راه پول در آوردن از او، تسلی جستن به زور است. آن هم در یک فرصت مناسب که لوله اسلحه روی سینه‌اش قرار

بگیرد و او در یک قدمی مرگ قرار گیرد، در آن صورت برای نجات جان خودش تسلیم می شود.

هاشم سر تکان داد، گفت:

- همین کار را می کنم، ولی تو باید به من کمک کنی! قدم یار گفت:

- ولی من در وضعی هستم که نمی توانم به روی ساروق اسلحه بکشم... بین من و او قرار و مدارهایی گذاشته شده، او در مقابل کشن قزل آغاج حاضر شده دویست رأس گوسفند و بیست هزار تومان پول به من بدهد. راستش نمی دانم چه کار کنم.

هاشم خندهای کرد گفت:

- هوا که تاریک شد، راجع به این موضوع با هم صحبت می کنیم. البته بیرون از آبادی، توی اتومبیل تو. حالا بهتر است هر کدام از ما به اتاق خودش برگردد.

قدم یار با کنجکاوی گفت:

- چرا تا تاریک شدن هوا صبر کنیم. شب یا حالا چه فرفی دارد، غیر از ماسه نفر کس دیگری که توی این خانه نیست حرف هامان را بشنود. هر حرفی داری بزن.

اکرم در تأیید گفته های قدم یار، گفت:

- آن موقع شب ممکن است نتوایم فرصت حالا را داشته باشیم.

هاشم گفت:

- ولی ما بیرون از این خانه لعنتی با هم قرار می‌گذاریم درست موقعی که تو عازم همدان هستی، آن موقع نه ساروق و نه چالاک، هیچ کدام در تعقیب تو نیستند.

قدم یار رو کرد به اکرم گفت:

- برادرت آدم مرموزی شده.

بعد سر به جانب هاشم گرداند، گفت:

- خیلی خوب، فرارش را بگذار که کجا هم دیگر را ببینیم.  
هاشم، محل ملاقات را، اول جاده‌ای که به طرف امامزاده می‌رفت تعیین کرد. فرار شد وقتی قدم یار به جاده امامزاده که رسید توقف کند و منتظر بماند.....

قدم یار پرسید:

- تکلیف خواهرت چی می‌شود؟

هاشم گفت:

- من و خواهرم با هم به محل ملاقات می‌آییم. از حالا به بعد حتی یک لحظه هم خواهرم را تنهاش نمی‌گذارم. ترتیب کار را طوری می‌دهم که زیاد منتظر نمانی.

بعد سه نفری نقشه کار را طرح کردند... و هر کدام به اتاق خودش رفت... قدم یار با افکاری متضاد و آشفته بر کف اتاق دراز کشید و به فکر پرداخت...

هاشم از او خواسته بود که کمکش کند تا پولی را که از ساروق طلبکار است وصول کند... مرد ماجراها جواب قاطع نداده بود ولی احساس می‌کرد در بن بست قرار گرفته نه می‌تواند هاشم و اکرم را تنها بگذارد و نه این که بدون سابقه قبلی همه‌ی محبت‌های ساروق را ندیده بگیرد و علیه او وارد مبارزه شود.

مرد ماجراها، به مبارزه بدون دلیل خود با ساروق که در فکرش نقشه بسته بود. احساس نگرانی می‌کرد، می‌دانست که هاشم کمر قتل ساروق را بسته و به این دلیل می‌خواهد او قدم یار کمکش کند که ساروق به دست هردوشان به قتل برسد.

تا قبل از برخورد ناگهانی هاشم با سارا همه چیز در مسیر طبیعی خودش قرار گرفته بود. قدم یار از این که سارا را به خانه ساروق آورده و با این اطمینان که او، سارا در آن جا سروسامانی می‌گیرد خشنود و راضی بود. و سارا که خودش را زنی سیه روز و سرخورده از زندگی می‌دانست،

## امیر عثیری

زندگی در خانه ساروق و معشوقه او بودن را پذیرفته بود، تا  
این جا همه‌ی قضایا حل شده بود، ولی ناگهان تقدیر،  
عالی‌ترین بازی خود را نشان داد.

هاشم و سارا را که خواهر و برادر بودند و سال‌ها در بی  
خبری از یکدیگر بودند رو در روی هم قرار داد و به همان  
سرعت همه چیز تغییر شکل یافت.

قدم یار، به بازی تقدیر می‌اندیشد، حالا دیگر او در وضعی  
قرار گرفته بود که نمی‌توانست جانب ساروق را بگیرد و  
اصرار در ماندن سارا، در آن خانه که مشابه خانه قزل آغاج و  
زندگی با او بود داشته باشد.

زندگی گذشته سارا، دربدری و اعتیاد او، سخت قدم یار را  
تحت تأثیر قرار داده بود. تا آن جا که نمی‌توانست به او فکر  
نکند. کم کم ساروق، مردی که به حرفه قاچاق موادمخدو  
اشتغال داشت و در حق او محبت کرده بود، تبدیل به یک  
غول شده بود.

قدم یار، این مرد ماجراها، مردی که در یک شب خانه‌شان را  
در میان شعله‌های آتش دیده بود و از برادرش اثری نبود  
دیگر نمی‌توانست در حاشیه راه برود و به آن چه که در یک  
قدمیش جریان داشت بی تفاوت بماند.

ساعت از ظهر گذشته بود، او همچنان غرق در افکار خود...  
صدای ساروق و چالاک را از بیرون اتاق شنیده خودش را به  
خواب زد... کمی بعد صدای باز شدن در اتاقی را شنید و به  
دنبال آن صدای ساروق را که زیر لب گفت:

- هنوز خوابیده!

ساروق داخل اتاق شد:

- قدم... قدم...

قدم یار، غلتی زد، با صدای خواب آلود جواب داد:

- چی شده؟

ساروق گفت:

- وقت ناهار است.

قدم یار، اندکی چشم‌هایش را گشود...

گفت:

- خیلی خسته هستم.

ساروق خندید گفت:

- می‌دانم، بعد از ظهر هم می‌توانی بخوابی.

قدم یار، بلند شد نشست. خمیازهای کشید. مشت‌های گره  
کرده‌اش را چند بار به سینه‌اش کوبید. گفت:  
- خیال کردم شب است.

- به شب خیلی مانده.

- خیلی وقت است برگشتی.

- نه، همین چند دقیقه پیش با چالاک برگشتم.

- اوضاع چطور بود؟

ساروق باد به غب غب انداخت گفت:

- همیشه اوضاع مطابق میلم بوده این دفعه هم مثل دفعات قبل، معامله انجام گرفت.

قدم یار چشم‌های خواب الودش را به او دوخت گفت:

- معامله انجام گرفت و تو با جیب‌های پر از پول برگشتی.

ساروق خندهید گفت:

- همیشه جیب‌های من پر از پول بوده.

قدم یار گفت:

- پس می‌توانم نصف بیت هزار تومانی که قولش را داده‌ای بگیرم.

ساروق دستش را به بازوی او گرفته، او را از کف اتاق بلند کرد

- حالا نه پسر... فرارمان این شد که هر وقت جنازه قزل را تحویلمن دادی پولت را بگیری.

مرد ماجراها سر تکان داد گفت:

- باشه، قبول می‌کنم ولی دلم نمی‌خواست دست خالی از  
اینجا بروم.

ساروق گفت:

- تو دست خالی نمی‌روی...

بعد دست به جیب خود برد مشتی اسکناس درشت بیرون  
کشید دو تکناس صد تومانی از لای اسکنس‌ها بیرون  
کشید آن‌ها را توی مثت قدم یار گذاشت و گفت:

- ممنونم رفیق.

- با این پول می‌توانی چنه قطار فتنگ بخری.  
همین کار را می‌کنم.

- می‌دانی بعدش چه کار باید بکنی؟  
قدم یار با تعجب گفت:

- نه، نمی‌تواند

ساروق گفت:

- دلم می‌خواهد همه فتنگ‌هایی که با این پول می‌خری  
تون بدن قزل آغاج جا بدھی.

و بعد با صدای بلند خندید... قدم یار هم خنده‌اش گرفت...  
با هم از اتاق بیرون رفتند...

قدم یار پرسید:

- سارا کجاست؟

ساروق گفت:

- خوابیده. یک آدم معتاد بیشتر از یک آدم معمولی می‌خوابد.

مرد ماجراها گفت:

- این را نمی‌دانستم، چطور است بروم بیدارش کنم.  
ساروق بازوی او را گرفت، گفت:

- کارش نداشته باش. بگذار تا هر وقت که دلش می‌خواهد بخوابد... او را، تو آوردیش برای من، پس بگذار راحت باشد.

قدم یار اخمهایش را در هم کنید گفت:  
من دلال محبت نیستم که او را برای تو آورده باشم. تو خواستی به او پناه بدھی، من هم موافقت کردم. سارا هنوز هم در حمایت من است.

ساروق بالحنی که معلوم بود از حرفی که زده پشیمان شده، گفت:

- حرفم را پس گرفتم. منظور بدی نداشتم.  
داخل اتاق ساروق شدند... قدم یار در گوشه‌ای نشست. گفت:  
- هاشم پیدایش نیست!

ساروق در حالی که سلاح کمری را از کمرش باز می‌کرد

گفت:

- همین جاست، خواهش می‌کنم با او هم صحبت نشو. چون  
نه او از تو خوش میاد و نه تو از او خیال کن او یک آدم  
غیریه است.

- اگر او کاری به کارم نداشته باشد، من هم کارش ندارم.  
ولی اگر بخواهد گوشه و کنایه بزند، آن وقت حابی  
خدمتش می‌رسم.

- به هاشم سفارش کردم که به تو کاری نداشته باشد.  
- فقط خواستم خبرت کنم.

چالاک و هاشم با ظرف‌های غذا وارد اتاق شدند... سفره غذا  
را از قبل آماده کرده بودند. ساروق بطری مشروب مخصوص  
خود را دم دستش گذاشت. قبل از خوردن غذا گیلاسی  
مشروب نوشید، گیلاسی هم به قدم یار تعارف کرد...

قدم یار گفت:

- من اهل مشروب و دود و دم بودم، همان شب اول خودم را  
نشان می‌دادم.

ساروق با خنده گفت:

- آدم احمقی هستی قدم... زندگی یعنی همین چیرها.

چالاک گفت:

- بهزادی قدم خان از این حماقت بیرون میاد.  
قدم یار نگاه تندی به چالاک انداخت و گفت:  
- ما از این حسابها با هم نداشتیم. بهتر است مواظب حرف  
زدنت باشی.  
چالاک بادی به غبب انداخت. گفت:  
- اگر مواظب نباشم چی!  
قدم یار به آرامی گفت:  
- هیچی، دوستی مان به هم میخورد.  
چالاک با تمسخر گفت:  
- ما از اولش هم با هم دوست نبودیم که حالا به هم بخورد.  
مرد ماجراها رو کرد به ساروق گفت:  
- چرا ساکت نشستی!  
ساروق گلاس مشروبش را توی حلقش خالی کرد و گفت:  
- انتظار داری یک گلوله توی مغز چالاک خالی کنم... به  
حرف هاش اهمیت نده. او مست است. مشروب زیادی  
خورده بعضی وقت‌ها که زیادی مشروب میخورد، اختیارش  
دست خودش نیست. به سرش می‌زند که سر به سر یک نفر  
بگذارد.  
حالا تو را پیدا کرده، بهتر است کوتاه بیایی و خونردد باشی.

هاشم سکوتش را شکست، در حالی که نگاهش به چالاک بود، زهرخندی زد گفت:

- قدم خان از این جور حرف‌ها خوش نمی‌اد. دوست دارد راجع به رباط‌خان صحت بشنود. همان رباط‌خان که تا رفت پا جای پای امثال ساروق بگذارد، از زندان سر در آورد. به این می‌گویند بد به یاری.

قدم یار زیر چشمی به هاشم نگاه کرد و پرسید:  
- حرف‌های تمام شد؟

هاشم گفت:

- آره تمام شد.

قدم یار گفت:

- پس خفه خون بگیر.

چالاک در جای خود جنبید، گفت:

- نفهمیدم! به رفیق من می‌گویی خفه خون بگیرد.

مرد ماجراها آرام و خونسرد گفت:

- به تو هم می‌گوییم خفه خون بگیر.

چالاک به خودش حرکتی داد که از جا بلند شود... ساروق به او نهیب زد:  
- از جات بلند نشو.

چالاک با عصباتیت گفت

- مگر نشیدی چی گفت. او حق ندارد به من بگوید خفه خون بگیر، آن هم در حضور تو که آن قدر بهش محبت کردی. از چنگ مأمورین نجاتش دادی.

ساروق با لحنی امرانه گفت:

- تمامش کن، تو مت هستی.

چالاک با خشم گفت:

- آره، مت هستم.

بعد رو کرد به هاشم گفت:

- تو چرا خفه خون گرفتی، اگر من نزدیکش بودم با مشت می کوبیدم توی دهانش.

هاشم در حالی که اخماهیش را در هم کشیده بود گفت:

- به احترام ساروق حرفی نزدم، و الا با مشت جوابش را می دادم.

قدم یار از رفتار خثونت آمیز چالاک که بدون هیچ دلیلی شروع شده بود، متحیر بود نمی دانست سکوت کند یا واکنشی نشان بدهد.

این فکر به مفرش خطیور کرده بود که نکند ساروق و چالاک برای از بین بردن او نقشه‌ای طرح کرده باشند! اگر این

درست می‌بود، آن‌ها به چه دلیل باید چنین نقشه‌ای  
می‌کشیدند؟!

او روی این فکر سر به جانب ساروق گرداند، گفت:  
- نمی‌فهمم چرا باید رفتار دوستانه چالاک نسبت به من  
عوض شود!

ساروق با لحنی دوستانه در جواب او گفت:  
- راستش من هم سر در نمی‌آورم.  
مرد ماجراها گفت:

- می‌توانم بپرسم چه اتفاقی افتاده.  
ساروق لبخندی زد گفت:

- هیچ اتفاقی نیفتاده، بهت که گفتم او زیادی مشروب خورده، دفعه اولش نیست که مست کرده، هر وقت چندتا گیلاس زیادتر از ظرفیتش می‌خورد به همه حتی به هاشم بد و بیراه می‌گوید. بهانه می‌گیرد، سعی می‌کند با حرف‌های نیش دارش، طرف را که حالا هر کسی می‌خواهد باشد عصبانی کند و با او دست به یقه شود.

ساروق نگاهی به چالاک انداخت، بعد متوجه قدم یار شد،  
خنده‌ای کرد، گفت:  
- حالا توی لاک خودش رفته، فقط منتظر بود که من

سرش داد بز نم تا ساکت شود اگر هم به تو حمله می‌کرد، و  
зорش نمی‌رسید که با تو گلاویز شود. مثل حالا خفه خون  
می‌گرفت. فکرش را نکن قول می‌دهم، موقعی که بخواهی  
بروی، صورت را ببوسد و عذرخواهی کند.

قدم یار به بطری مشروب که آن را ساروق در کنار خود  
گرفته بود، اشاره کرد گفت:

- همه‌اش تقصیر این بطری لعنتی است. این آب زلال که  
مثل اشک جشم می‌ماند. وقتی از گلوبی آدم بایین رفت،  
دیگر اختیارش دست خودش نیست. آدم را به کارهایی وا  
می‌دارد که در هوشیاری امکان ندارد تن به آن جور کارها  
بدهد. با بزرگتر از خودش گلاویز می‌شود، آدم می‌کشد، و  
وقتی متی از سرش پرید اظهار پشیمانی می‌کند.

ساروق دستش را به گلوبی بطری مشروب گرفت، گفت:

- همه‌ی آن‌هایی که مشروب می‌خورند این جور نیستند.  
آن‌هایی که ظرفیت‌شان کم است از خود بی‌خود می‌شوند. من  
الان سال‌هاست که با این بطری مأнос شده‌ام ولی  
هیچوقت اتفاق نیفتاده که عنان اختیار را از کف بدهم، عقلمن  
سر جایش بوده و کاری به کار کسی نداشتم.

مثل حالا، شاید باور نکنی، همان اندازه که چالاک مشروب

خورد، من هم خوردم، ولی می‌خواهم بدانم او با من قابل مقایسه است. نه خودمانیم، قیافه یا حرف زدن من عوض شده!

قدم یار شانه بالا انداخت، گفت:  
- من به این چیزها کاری ندارم، ولی آن قدر می‌دانم که الكل از عوامل مؤثر وقوع جنایت است.

ساروق متعجب شد گفت:

- تو این چیزها را از کجا می‌دانی.

قدم یار گفت:

- آن دو سالی که خدمت سربازی می‌کردم، شش ماهش را در آموزشگاه گذراندم، سوادم بیشتر شد. بعد هر مجله و روزنامه‌ای که به دستم بررس خودم را سرگرم می‌کردم یادم می‌آید توی یکی از مجلات دو صفحه راجع به مضرات الكل و آن‌هایی که الكل می‌نوشند نوشته بود.

ساروق خنده‌اش گرفت...

مرد ماجراها با تعجب گفت:

- کجای حرف‌های من خنده داشت!

ساروق گفت:

- پسر تو آدم مهمی شده‌ای. حرف‌های گنده‌تر از خودت

می‌زنی. هیچ فکر نمی‌کردم تا این حد سواد داشته باشی...  
بینم راجع به مواد مخدر و اینجور چیزها هم چیزی  
خواندی یا نه!؟

قدم یار سر تکان داد گفت:

- خیلی زیاد، حتی یک کتاب هم راجع به مواد مخدر  
خواندم... به همین دلیل بود که پدرم را به خاطر حرفه‌ای  
که داشت سرزنش کردم...

هاشم گفت:

- ولی رباط خان گوشش به حرفهای تو بدھکار نبود.  
چالاک سکوت‌ش را شکست بالحنی که اندکی ملایم بود  
گفت:

- قدم یار دارد موعظه می‌کند این پسر باید ملامی شد،  
بالای منبر می‌رفت و مردم را موعظه می‌کرد.  
گوش به حرف‌هایش ندهید.

قدم یار بی آن که از حرفهای آن‌ها ناراحت شود با همان  
ملایمت گفت:

- شما فاقاچی‌های مواد مخدر، آدم‌های بی‌رحمی هستید،  
با زندگی و هستی جوان‌ها بازی می‌کنید، تیشه به ریشه  
آن‌ها می‌زنید و خم به ایرو نمی‌اورید، فقط به فکر پر کردن

جیب خود هستید.

ساروق با لحن ظاهراً جدی گفت:

- باور کن قدم، وقتی یک معتاد را می‌بینم، به حالت افسوس می‌خورم متأثر می‌شوم، خودم را سرزنش می‌کنم، اما وقتی چشمم به تریاک‌های قاچاق که بهش می‌گوییم جنس می‌افتد شاد می‌شوم آن موقع فقط به خودم و دسته‌های اسکناس درشت که از فروش جنس به طرفم سرازیر می‌شود فکر می‌کنم چه کار می‌شود کرد. این هم یک جور زندگیست.

با صدای بلند خندهید... ادامه داد:

- به این می‌گویند یک زندگی راحت... می‌دانی با پول خیلی کارها می‌شود کرد، اگر من پولدار نبودم چطور می‌توانستم تو را اجیر کنم که قزل آغاج را بکشی، یا چطور می‌توانستم سارا را پیش خودم نگهدارم همه این کارها را پول می‌کند. سارا به این خاطر اینجا ماندگار شد که چون می‌داند حسابی خرجش می‌کنم هر چی بخواهد برآش تهیه می‌کنم. اسم سارا که از زبان ساروق بیرون آمد، هاشم در جای خود جنبید، آتش کینه و انتقام در وجودش زبانه کشید دلش می‌خواست همان لحظه دست به اسلحه کمری خود می‌برد

و مغز ساروق را متلاشی می کرد. ولی او طبق نقشه ای که با  
قدم یار طرح کرده بود، در یک فرصت دیگر باید دست به  
چنین کاری می زد. دندان روی جگر گذاشت و سرش را  
پایین گرفت...

قدم یار گفت:

- این جور پول ها از گلوی من یکی پایین نمی رود.

ساروق با دستش به پشت او کوبید و گفت:

- ولی از گلوی من به راحتی آب پایین می رود... ناهارت را  
بخور پسر، آن قدر غصه این جور چیزها را نخور. یادت باشه  
که فزل آگاج، تو را بسی خانمان کرده پدرت را به زندان  
انداخته، خانه تان را آتش زده و برادرت را هم دزدیده، حالا  
این تو هستی که باید از او انتقام بگیری.

قدم یار با قاطعیت گفت:

- فزل آگاج و افرادش را کشته شده داشته باش تا جسدش  
را تحويلت بدهم.

چالاک رو کرد به ساروق به حالت اعتراض گفت:

- غذا و مشروب را بخور مرد به حرف های قدم یار گوش  
نده.

مرد ماجراهای گفت:

- من حقیقت را می‌گویم، این کاری که شما دارید، عاقبت خوشی ندارد.

چالاک تند شد، گفت:

- کدام حقیقت، حقیقتی وجود ندارد. تو زندگی خودت را بکن، به کار ما هم کاری نداشته باش. ببینم بد کردیم تو را پناه دادیم.

قدم یار گفت:

- از این بابت ممنون شماها هستم.  
ساروق گیلاس مشروبش را سر کشید.

گفت:

- به این می‌گویند حقیقت. قسم می‌خورم اگر همان موقع که مأمورین در تعقیب تو وارد آبادی شدند، رد تو را پیدا می‌کردند. ما سه نفر همه‌ی آن‌ها را به گلوله می‌بستیم که تو بتوانی فرار کنی.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- بهتر است دیگر حرفش را هم نزنیم.

چالاک رو کرد به هاشم گفت:

- بلند شو برویم بیرون، دیگر حوصله شنیدن حرف‌های پسر رباط خان را ندارم...

امیر عثیری

هر دو از کنار سفره غذا بلند شدند، قدم یار خطاب به  
چالاک گفت:

- می خواهم یک چیزی بپرسم.

چالاک دم در اتاق ایستاد گفت:

- تا یادت نرفته بپرس.

مرد ماجراها به او خیره شد گفت:

- دلم می خواهد علت رفتار تند تو را نسبت به خودم بدانم.

چالاک سرش را بایین گرفت، گفت:

- خودم هم نمی دانم.

از اتاق بیرون رفت... هاشم هم به دنبالش به راه افتاد...

ساروق در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

- حالا دیدی من درست می گفتم!...

خودش هم نمی داند چرا نسبت به تو تند شده بود.

قدم یار اندیشناک گفت:

- دست خودش نبود، از حال طبیعی خارج بود.

ساروق گفت:

- حالا مرا ببین که با چه آدمهای احمقی کار می کنم... ولی  
آن ها جرأت ندارند روی حرف من بزنند ریز ریزان  
می کنم، هر دوشان می دانند من چه سگ هاری هستم.

قدم یار خندید، گفت:

- خوب شد از خودت گفتی. راستش می خواستم بدانم اگر من بخواهم برای تو کار کنم چه جوری پول به من می دهی.

ساروق به او خیره شد، گفت:

- یک حقوق حسابی.

- مثلًاً چقدر؟

- داری سر به سرم می گذاری.

- نه، جدی می گوییم.

- الان نمی توانم بگویم. اول باید زرنگی تو را امتحان کنم.

قدم یار از طرح این سؤال منظور خاصی داشت، او می خواست بداند آیا هاشم در مورد طلب خود که مدعی بود پنجاه هزار تومان از ساروق طلبکار است حقیقت را گفته یا کینه و نفرت وادرش کرده که چنین ادعایی بکند... او موضوع سخن را به پول یا دستمزدی که هاشم و چالاک در مقابل کاری که برای ساروق انجام می دهند دریافت می کنند کشاند... ساروق از آن جا که قدم یار را یک آدم ساده و به دور از حرفه قاچاقچیگری می دانست، گفت که همه‌ی دستمزد آن‌ها را نمی دهد، نصف بیشتر دستمزدشان را پیش خودش نگه می دارد که آن‌ها نتوانند او را ترک کنند. یا

امیر عثیری

موقعیتی نظری موقعیت او پیدا کنند.

قدم یار آهته پرسید:

- بقیه دستمزد یا حقوقشان را چه وقت می‌توانند از تو  
بگیرند؟

ساروق سرش را نزدیک برد، با صدای خفهای گفت:

- هیچ وقت... تنها چیزی که هر وقت خودم صلاح بدانم، دو  
دستی تقدیمشان می‌کنم، چند تا گلوله سربی است که برای  
همیشه راحتان می‌کند.

قدم یار به سادگی گفت:

- این بی انصافی است ساروق.

مرد قاچاقچی با خنده موذیانه‌ای گفت:

- توی این کار نه رحم وجود دارد و نه انصاف.  
- خوب شد خبرم کردی.

- با تو طور دیگری معامله می‌کنم. هر طور که تو بخواهی.

قدم یار گفت:

- من غیر از آن صد رأس گوسفند و بیست هزار تومان پولی  
که قول داده‌ای چیز دیگری نمی‌خواهم...

ساروق که فکر می‌کرد پیشنهاد قدم یار برای کار کردن با او  
جدیست، با شتابزدگی گفت:

- حاضرم نصف بیست هزار تومان را همین حالا در اختیارت بگذارم ولی شرطش اینست که قول بدھی وقتی قزل آغاج را به قتل رساندی برای من کار می کنی.

مرد ماجراها دستش را به حالت فکر به پیشانیش گرفت گفت:

- باید فکر کنم.

ساروق دستش را به زیر تشكچه‌ای که روی آن نشته بود برد یک دسته اسکناس پانصد تومانی بیرون آورد. ده هزار تومان از آن پول را شمرد و جلو قدم یار گذاشت گفت:

- این را داشته باش که بهتر بتوانی فکر کنی... پول، فکر آدم را باز می کند به آدم قدرت می دهد که زودتر تصمیم بگیرد. قدم یار اسکناس را توى جیب نیم تنهاش گذاشت و گفت:

- در عمرم آن قدر پول ندیده بودم، یعنی صاحبش نبودم.

ساروق با همان خنده موذیانه‌اش گفت:

- وقتی برای من کار کنی، هر راهی که دنبال تحویل جنس بروی و برگردی دو برابر این مبلغ را می توانی به جیب بزنی. ولی یادت باشد. علاوه بر آن که توى این حرفه نه رحم وجود دارد و نه انصاف، من هم آدم بی رحمی هستم، تا حالا کسی نتوانسته کلاه سرم بگذارد. یک وقت که زودتر تصمیم

امیر عشیری

بگیری، اگر دیدی نمی‌توانی وارد این کار بشوی، پول را باید  
برگردانی.

قدم یار تبسم کنان گفت:

- و اگر نخواستم پول را برگردانم!

ساروق خندید، گفت:

- آن وقت حاب دیگری با هم پیدا می‌کنیم... هر کجا  
باشی پیدات می‌کنم. با پول یا جد قزل آغاج حالا خوب  
حاب و کتاب کن، هو کدام به نفعت بود، همان کار را  
بکن... من باج به کسی نمی‌دهم.

- قبول می‌کنم.

- خدا کند کار کردن با مرا قبول بکنی.

- فکرش را می‌کنم، ولی حالا نه.

- من عجله‌ای ندارم.

- حالا اگر موافق باشی بروم سارا را صداش کنم.

ساروق با کنایه گفت:

- آره. صداش کن، آشنایی او با تو بیشتر از من است.

قدم یار، از اتاق بیرون رفت که به سارا، سر بزند و جویای  
حالش شود... چند دقیقه بعد به اتفاق او برگشت، سارا با  
رنگ و روی پریده در کنار سفره نشست، گویی او را به زور

از بستر بیماری بیرون کشیده بودند، حال و روز درست و حسابی نداشت، با آن که خود را در حمایت قدم یار و برادرش هاشم می دید، معلوم بود در خلوت تنها بی، به گذشته تلخ و اندوهبارش اندیشیده، که قیافه اش در هم رفته بود و نطقش باز نمی شد.

قدم یار، برایش غذا کشید، سارا با بی میلی شروع به خوردن کرد، سرشن را همچنان پایین گرفته بود انگار که جز خودش و قدم یار کس دیگری در آن جا وجود ندارد. حتی به هنگام ورود به اتاق نیم نگاهی هم به ساروق نکرد. قیافه اش چنان  
حالی داشت که گویی با خودش هم قهر بود.

ساروق سکوت را شکست. خطاب به سارا گفت:

- نگران نباش سارا، به گذشته فکر نکن. من کمکت می کنم  
که این اعتیاد لعنتی را ترک کنی. البته خودت هم باید اراده  
داشته باشی تا بتوانی از شر این اعتیاد خلاص شوی.

قدم یار گفت:

- نظر من هم همین است.

سارا همان طور که سرشن را پایین گرفته بود گفت:  
قزل آغاج هم از این حرف های دهن پرکن زیاد می زد ولی  
برای نجات من حتی یک قدم هم بر نداشت. حالا نوبت تو

شده که با وعده‌های تو خالی، دلم را خوش کنی... من دیگر  
گول حرف‌های تو و امثال قزل را نمی‌خورم.

به این اعتیاد لعنتی ادامه می‌دهم تا از شر این زندگی نکب  
بار خلاص شوم. فقط مرگ می‌تواند مرا نجات بدهد...

### می‌فهمی مرگ!

قدم یار با ناراحتی گفت:

- این چه حرفی است... تو نباید از خودت ناامید باشی،  
ساروق کمکت می‌کند.

سara با همان لحن گفت:

- این حرف‌ها همه‌اش زیادیست.  
ساروق با ملایمت گفت:

- اشتباه می‌کنی سارا. خودت هم می‌دانی که تو را از جان و  
دل دوست دارم.

سara با عصبانیت گفت:

- من هیچ چیز نمی‌دانم. دلم هم نمی‌خواهد بدانم.  
ساروق گفت:

- به خاطر توست که می‌خواهم از قزل آغاج انتقام بگیرم.  
قدم خان به من قول داده که جنازه قزل را تعویلم بدهد. ما  
انتقام تو را از او می‌گیریم. تو نباید همه مردها را با یک

چشم نگاه کنی.

درست است که من هم مثل قزل آغاج قاچاقچی هستم و از این راه پول در می‌آورم و زندگی می‌کنم ولی نمی‌توانم مثل قزل باشم به حرفی که می‌زنم با قولی که می‌دهم اعتقاد دارم و به آن عمل می‌کنم.

قدم یار، حرف‌های ساروق را تأیید کرد. به سارا، اطمینان داد که زندگی با ساروق درهای سعادت را به روی او می‌گشاید و لطف و صفاتی به زندگیش می‌بخشد.

مطلوبی که سارا و قدم یار در جواب با تأیید گفته‌های ساروق اظهار می‌داشتند تماماً طبق برنامه‌ای بود که قبل‌پیش از مراجعت ساروق ترتیب داده بودند، مخصوصاً قدم یار سعی داشت جانب ساروق را بگیرد و گفته‌های او را تأیید کند.

سارا اندکی نرم شد. خشم و عصبانیتش را فروکش کرد. گفت:

- چطور می‌خواهی مرا معالجه کنی.

ساروق تبسم کنان گفت:

- می‌برمت تهران، یا هر کجا که تو خواسته باشی، تمام مخارج بیمارستان را به عهده می‌گیرم، همین که اعتیاد را ترکت دادند، با هم بر می‌گردیم این جا.

امیر عشیری

سارا سرش را بلند کرد، نگاهش را به ساروق دوخت،  
ابروهایش را در هم کشید گفت:  
- بر می‌گردیم اینجا که چی!

مرد قاچاقچی به قدم یار نگاه کرد، بعد در جواب زن گفت:  
- بر می‌گردیم اینجا که در کنار هم زندگی کنیم، مگر این  
همان چیزی نیست که تو می‌خواهی!  
سارا با لبخندی گفت:

- حالا فهمیدم که تو با قزل آغاچ خیلی فرق داری، حقیقت  
را گفتی، حق با توسیت ما بر می‌گردیم، اینجا، توی همین  
خانه! کجا برویم از اینجا بهتر، من معشوقه تو می‌شوم، یک  
معشوقه تر و تمیز که اعتیاد ندارد و می‌داند از مردی مثل  
تو چطور باید پذیرایی کند.

- به این می‌گویند یک زندگی ایده آل!  
قدم یار پرسید:  
- منظورت چیه سارا؟

از روی عصبانیت پوزخند زد ادامه داد  
- هیچی، منظورم پوج بودن زندگی با ساروق است.  
ساروق ناراحت شد گفت:  
- من این طرز فکر تو را نمی‌پسندم. قدم یار می‌داند چقدر

دوستت دارم.

سارا با لحنی تند گفت:

- دلم نمی خواهد کلمه دوستت دارم، را بشنوم. حالم از  
شنیدن این کلمه به هم می خورد...  
قزل آغاج هم مدام همین حرف را می زد، دوستت دارم، برات  
می میرم... ولی من به عوض او مردم. آره، من مردم!  
قدم یار خطاب به سارا گفت:

- هیچ معلوم هست چی داری می گویی!  
زندگی گذشتهات چه ربطی به ساروق دارد.  
من، این مرد را می شناسم با همه وجودش تو را دوست دارد.  
همان مردیست که انتظارش را داشتی.  
سارا با عصبانیت گفت:

- لازم نیست از ساروق دفاع کنی، از من دفاع کن. من  
نمی خواهم معشوقه او یا مرد دیگری باشم.  
قدم یار به ساروق نگاه کرد، شانه بالا انداخت، گفت:  
- فکر می کنم تنها آرزوی سارا، بعد از ترک اعتیادش این  
باشد که تو برای او یک شوهر باشی همین حالا باید تصمیم  
بگیری که مرد ازدواج با او هستی یا نه!  
ساروق خندید، گفت:

## امیر عشیری

- البته که ازدواج می‌کنم، ولی شرطش اینست که سارا در ترک اعتیادش اراده داشته باشد در حضور خودش می‌گوییم، من یک زن معتاد نمی‌خواهم.

سارا لبخندی به روی لب‌هایش آورد گفت:

- این تنها آرزوی من است که بعد از آن زندگی تلخ و محنت بار، یک شوهر داشته باشم، زندگیم عوض شود مثل همهی زنهای خانه دار، به جز خانه داری سرگرمی دیگری نداشته باشم.

قول می‌دهم اعتیادم را ترک کنم.

قدم یار خنده‌ای کرد گفت:

- یک سرگرمی دیگر هم می‌توانی داشته باشی... دو سه تا بچه قد و نیم قد.

هر سه‌شان با صدای بلند خنده‌یدند....

سارا گفت:

- همین امروز غروب، می‌روم امامزاد که نذر و نیاز کنم.

ساروق گفت:

- با هم می‌رویم.

قدم یار دستش را به روی شانه او گذاشت گفت:

- تو بهتر است همین جا بمانی رفیق. آدمی مثل تو که تا

خر خره اش عرق خورده حق ندارد پایش را به صحن امامزاده  
بگذارد. مرتكب گناه می شود. آدم باید طیب و طاهر باشد تا  
بتواند معرفت زیارت را پیدا کند. خلوص نیت داشته باشد،  
قلبش، روحش و جسمش پاک باشد.

سارا گفت:

- خودم تنها می روم، می خواهم دست به دامن آقا امامزاده  
شوم که مرادم را بدهد.

ساروچ گیلاس مشروبش را که نصف آن را نوشیده بود،  
بقیه اش را هم سر کشید، گفت:  
- آره، حق با شما دوتاست.

بعد رو کرد به سارا گفت:

- حالا چرا تنگ غروب می خواهی بروی امامزاده همین حالا  
برو که تا هوا روشن است برگردی.

سارا با لحنی معصومانه گفت:

- آن موقع ها که توی خانه مان در کنار پدر و مادرم زندگی  
می کردم و از آلودگی های اجتماع به دور بودم به تنها چیزی  
که فکر نمی کردم خزان زندگی بود. فکر می کردم برای من  
همیشه بهار است... یادم می آید گهگاه از پدرم می شنیدم که  
اگر کسی بخواهد در خلوت تنها بی با خدای خود راز و نیاز

کند هیچ جا بهتر از یک مکان مقدس نیست.

آن هم در تنگی غروب که خورشید در حال مردن است و  
شب با همه‌ی سکوت و آرامش در حال رسیدن... آن موقع  
دعای انسان مستجاب می‌شود. البته اگر با قلب پاک و با  
همه‌ی وجودش دست به دعا بلند کند.

ساروق گفت:

- تو که این را می‌دانستی، چطور شد حالا به فکرش افتادی!

قدم یار گفت:

- حتماً یادش رفته بود.

سارا پوزخندی معنی دار زد!

- آره، یادم رفته بود، ولی این من نبودم که گفته‌های پدرم  
را به فراموشی سپرده بودم، روح و جسم آلوده به گناهم  
بود. وقتی غرق در لذت گناه شدم. همه چیز حتی زادگاهم،  
خاطرات خوش آن ایامی که غرق در شادی‌های کودکانه  
بودم، از یاد برده بودم. عجیب است که به فکر خزان زندگی  
نبودم ولی خزان در بهار چه زود به سراغم آمد با توفان  
حوادث همراه بود!

مکث کرد، ادامه داد:

- لذت گناه، انسان را در بی خبری فرو می‌برد گناه، لذت

بخش است. حالا هر جورش می‌خواهد باشد. مثل مواد مخدر می‌ماند. روی عقل و شعور آدم اثر می‌گذارد، عواطف انسانی را از آدم می‌گیرد و به جای حباب لجنزار می‌ماند. وقتی پایان یافت، دردآور می‌شود... روح آدمی را میازارد... ساروق سر تکان داد گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم سارا، به این خوبی صعبت کند.  
سارا غرق در اندیشه خود بود در دنباله سخنانش اینطور گفت:

- انسان تا وقتی در خوشی و لذت از کارهای خلاف اخلاق فرو می‌رود و قهقهه می‌زند درد محنت آن جور زندگی را احساس نمی‌کند، اما همین که صدای قهقهه‌شان خاموش شد و او را مثل تفاله شراب به دور انداختند، درست در لحظه ایست که ضربه‌های زندگی بر روح و جسمش بی امان وارد می‌شود... دیگر از هیچ چیز اثری نمی‌بینید. آن‌ها یی که شب و روز به دورش می‌چرخیدند و قهقهه‌های مستانه سر می‌دادند، ترکش می‌کنند، چون به وجودش احتیاج ندارند. من یکی از آن آدم‌هایی بودم که روح و جسم را به گناه آلوده کردم.

بله، من که هیچ وقت برای خودم خزانی نمی‌دیدم، حالا

امیر عشیری

دیگر جز خزان چیز دیگری برایم باقی نمانده.

ساروق محکم و قاطع گفت:

- قول می‌دهم خزان تو را به بهار تبدیل کنم، ولی شرطش  
همانست که گفتم، ترک اعتیاد.

سارا سر تکان داد و گفت:

- شرط تو را قبول کردم. دیگر تکرارش نکن.  
از کنار سفره بربخاست. اضافه کرد:  
- می‌روم توی اتاقم.

قدم یار یادآوری کرد که به غروب آفتاب چیزی نمانده...  
سارا گفت تا آن موقع استراحت می‌کند و همین که غروب  
شد راهی امامزاده می‌شود.

ساروق و قدم یار تنها شدند به یکدیگر نگاه کردند... ساروق  
از سفره فاصله گرفت به دیوار تکیه کرد. بطری مشروب و  
گیلاش را کنار دستش گذاشت، گفت:

سارا زن با سوادیست. خیلی خوب صحبت می‌کند. فکر  
می‌کسی چند کلاس درس خوانده.

قدم یار شانه بالا انداخت گفت:

- نمی‌دانم. از خودش بپرس. ولی حرف هاش معنی دار بود  
خلاصه کلامش این بود که قاچاق مواد مخدر هم یک جور

گناه است، ولی من می‌خواهم بگویم یک جور جنایت است.  
ساروق با صدای بلند خنده دید گفت:

- دیوونه، کجای این کاری که من می‌کنم جنایت است. من  
سرم به کار خودم گرم است. داد و ستد می‌کنم، با یک  
دست جنس را می‌خرم با دست دیگر می‌فروشم، به این  
می‌گویند داد و ستد. حالا کجای این کار جرم است یا به  
عقیده تو جنایت است هان!

قدم یار با بی حوصلگی گفت:

- شوخی کردم این کار و کاسبی تو حلال است.

ساروق خنده دید و گفت:

- البته که حلال است. کاسبی، از این بهتر نمی‌شود.  
قدم یار گفت:

- جنایت هم از این وحشتناک‌تر نمی‌شود.

- باز که شروع کردی قدم خان.

- می‌دانی نمی‌توانم سکوت کنم.

- در واقع من سرمایه‌ام را به خطر انداخته‌ام.

قدم یار تبسم کنان گفت:

- تو جنایتکار هستی ساروق. جوان‌ها را با مرگ تدریجی  
نابود می‌کنی. دار و ندارشان را از چنگ آن‌ها بیرون

می کشی، آن وقت اسم این را داد و ستد حلال می گذاری،  
واقعاً که مسخره است.

ساروق گیلاس مژرو بش را سر کشید، گفت:  
- مگر من یکی هستم... آن هایی که خیانت می کنند، خرد  
فروش ها هستند.

قدم یار، موضوع را عوض کرد، پرسید:  
- چالاک و هاشم کجا رفتند.

ساروق گفت:  
- آن ها بدون اجازه من جای دوری نمی روند.  
قدم یار خستگی را بهانه کرد، به اتاق خودش رفت... مدام در  
این فکر بود که هاشم با او چه کار دارد که قرار ملاقات در  
اول جاده امامزاده را گذاشته. آیا او می خواهد به جنس  
قاجاق ساروق دستبر بزند و از این راه انتقام بگیرد یا برای  
انتقام گرفتن از ساروق، نقشه ای دیگر کشیده!!

قدم یار با خود اندیشید که اگر نقشه هایم برای قتل و  
آدمکشی باشد، او را از انجام این نقشه منصرف کند.

قدم یار، از پنجه اتاقش به بیرون نگاه کرد، در جستجوی  
هاشم بود که قبل از ملاقات در اول جاده امامزاده شاید  
بتواند با او صحبت کند و از نقشه اش آگاه شود. نه او را دید

و نه چالاک را...

دباره به جای خود برگشت و غرق در افکار خود شد...

کم کم روز به آنها می‌رفت... قدم یار می‌بایست آماده رفتن می‌شد، قبل از خروج از اتاق سلاح کمری خود را امتحان کرد، آن را زیر کمر بند شلوارش جای داد، نیم تنهاش را پوشید از اتاق بیرون آمد... ساروق کنار درخت تومند وسط حیاط ایستاده بود. چالاک و هاشم با او بودند... آن‌ها متوجه قدم یار شدند.

چالاک گفت:

- قدم خان آماده رفتن شده.

ساروق گفت:

- خودش اینطور خواسته.

قدم یار به آن‌ها نزدیک‌تر شد گفت:

- کم کم باید زحمت را کم کنم... دلم می‌خواست از سارا هم خدا حافظی می‌کردم.

هاشم گفت:

من می‌روم و سارا را صدایش می‌کنم.

با عجله رفت... طولی نکشید که با سارا برگشت...

ساروق رو کرد به سارا گفت:

- قدم خان می خواهد مارا ترک کند، تو با او صحبت کن  
شاید بتوانی راضیش کنی همینجا پیش ما بماند.

سارا گفت:

- قدم خان نباید اینجا بماند، او باید انتقام مرا از قزل آغاج  
بگیرد و جنازه‌اش را تحویل تو بدهد. بگذار بروود. او مرد  
ماجراهاست.

قدم یار خندید گفت:

- ساروق شوخي می کند.

ساروق دستش را به روی شانه مرد ماجراهای گذاشت گفت:  
- موفق باشی جوان. مواطن خودت باش. قزل و افرادش را  
دست کم نگیر.

قدم یار دستش را به روی دست او گذاشت گفت:

- خیالت راحت باشد. انتقام همه‌مان را از قزل و افرادش  
می گیرم. تو هم دویست رأس گوسفند را حاضر کن که  
وقتی با جنازه قزل برگشم گوسفندها را تحویل بگیرم.

چالاک گفت:

- همسفر نمی خواهی قدم خان.

قدم یار متعجب شد پرسید:

- منظورت چیه؟

ساروق گفت:

- حالا که داری می‌روی همدان، چالاک را هم با خودت ببر،  
یک کار واجبی در همدان دارد که باید انجام بدهد مذاکره  
برای خرید یکصد کیلو تریاک مناسب.

قدم یار خندید گفت:

- بهتر بود می‌گفتی مذاکره برای داد و ستد.

سارا گفت:

- من هم با اتومبیل قدم یار می‌روم. سر جاده اماصر آده پیاده  
می‌شوم ولی موقع برگشتن تنها هستم.

ساروق گفت:

- می‌دانم که به من اجازه نمی‌دهی همراهت بیایم... هاشم را  
با خودت ببر که تنها نباشی.

تنگ غروب بود. قدم یار و چالاک با هم از خانه خارج شدند  
که اتومبیل را از مخفی گاه بیرون بکشند... وقتی به آن جا  
رسیدند هوا تاریک شده بود. آبادی در سکوت و خاموشی  
فرو رفته بود آن‌ها با اتومبیل برگشتند. سارا و هاشم منتظر  
آن‌ها بودند. ساروق به هاشم سفارش کرد که سارا را زود  
برگرداند...

چالاک به هاشم گفت:

امیر عشیری

تو و سارا می‌توانید با جیپ بروید و برگردید.

سارا گفت:

بد فکری نیست...

ساروق بالبخند گفت:

- این طور که معلوم است مفز چالاک از همه‌ی ما بهتر کار می‌کند. نه من و نه هاشم هیچ کدام به این فکر نبودیم که سارا می‌تواند با جیپ خودمان برود امامزاده.

بعد دستش را چند بار به پشت سر چالاک زد، اضافه گرد:

- بنازم به این کله!

قدم یار گفت:

- چالاک آدم زیر و زرنگی است. این جور آدم‌ها خیلی کم پیدا می‌شوند. البته در این حرفه.

ساروق گفت:

- چند چشم کار از چالاک دیدم که بهش ایمان آوردم... هاشم هم دست کمی از چالاک ندارد.

چالاک به هاشم نگاه کرد گفت:

- فرق بین من و هاشم در اینست که من نمی‌توانم مثل او، تودار و مرموز باشم. من چوب زبانم را می‌خورم هر چی که به فکرم می‌رسد به زبان می‌آورم. این هم عیب بزرگ من

است.

هاشم رو کرد به چالاک و گفت:

- در این که تو از من زیر و زرنگتر هستی جای حرف ندارد.  
دل و جرأت هم بیشتر از من است.

بعد متوجه ساروق شد گفت:

- حالا که قدم خان و چالاک همسفر هم هستند، بهتر است  
آنها را با هم آشتباهی بدھی.

ساروق گفت:

- توی همین فکر بودم.

بعد دست چالاک را گرفت، او را به طرف قدم یار بود گفت:  
- دلم نمی خواهد بین شما دوتا کدورتی وجود داشته باشد.  
صورت همدیگر را ببوسید که خیالم از هر جهت آسوده  
باشد.

قدم یار گفت:

- من هیچ کدورتی از چالاک ندارم. رفتار غیر دوستانه اش را  
با خودم تقصیر آن بطری مشروب لعنتی می دانم. مشروب  
عقل انسان را خراب می کند.

هاشم خنده دید گفت:

- قدم خان شروع کرد به وعظ کردن.

امیر عشیری

ساروق گفت:

- حالا وقت موعده نیست قدم.

چالاک خنده دید گفت:

- قدم خان درست می گوید. هر وقت یکی دو گیلاس بیشتر  
می خورم بداخله می شوم دست خودم نیست آن آب زلال  
توى بطرى اخلاقم را عوض می کند.

بعد دست به گردن قدم یار انداخت... هر دو صورت هم دیگر  
را بوسیدند.

سara گفت:

- دلم می خواست می دانستم قدم خان و چالاک کجا و چرا  
با هم اختلاف پیدا کرده بودند که حالا آشتبانی کردند

ساروق گفت:

چیز مهمی نبود. حالا بهتر است همه تان حرکت کنید.  
قدم یار از ساروق، سارا و هاشم خداحافظی کرد. به چالاک  
گفت:

- راه بیفت رفیق، هوا تاریک شده.

با هم به طرف اتومبیل شان رفتند. سارا و هاشم نیز سوار  
اتومبیل جیپ شدند. ساروق به سارا سفارش کرد که زود  
بر گردند، زیاد منتظرش نگذارند.

دو اتومبیل در تاریکی شب، به دنبال هم به حرکت در آمدند، ظاهراً مقصد یکی از آن‌ها امامزاده و آن یکی همدان اهاشم نقشه‌ای طرح کرده بود که قدم یار راجع به آن جیزی نمی‌دانست. او فقط این را می‌دانست حالا چالاک همسفر او شده، به بهانه‌ای باید در اول جاده امامزاده توقف کند و از هاشم کسب تکلیف نمایید.

مقدار راهی که از آبادی دور شدند قدم یار برای آن که زمینه توقف در اول جاده امامزاده را فراهم کشیدند گفت - حالا که عازم همدان هستم تا با قزل آغاج تصفیه حساب کنم، بهتر است سری به امامزاده بزنم و دعا کنم که خداوند کمک کند.

چالاک خنده‌اش گرفت... گفت:

- خداوند کمک کنه که چی‌ای که آدم بکشی! می‌دانی رفیق. من به امامزاده و دعا کردن، شمع روشن کردن اعتقاد ندارم.

قدم یار متعجب شد گفت:

- می‌دانم که جدی نمی‌گویی!

چالاک گفت:

- جون خودم که جدی می‌گویم.

امیر عشیری

- توبه کن پسر، کفر گفتن از گناهان بزرگ است.  
- من تمام روزها و شبها مرتکب گناه می‌شوم. این یکی هم روی آن‌ها.

- چرا اعتقاد نداری؟

چالاک شانه بالا انداخت گفت:

- اعتقاد ندارم، این که دیگر چرا ندارد! من فقط به خودم و کاری که می‌کنم اعتقاد دارم. به دسته‌های اسکناس درشت اعتقاد دارم، با من راجع به این جیزها صحبت کن.

قدم یار گفت:

- این طور که معلوم است تو به خدا معتقد نیستی.

چالاک در جای خود جنبید گفت:

چرا معتقدم! فقط به امامزاده‌ها اعتقادم سنت است.  
بعد سیگاری را که میان انگشت‌هایش گرفته بود آتش زد.  
خودش را به روی تشک صندلی کمی پایین کشید که راحت‌تر باشد، اضافه کرد:

- یک چیزی یادت رفت بیاری، یک شمع که برای سلامتی خودت توی امامزاده روشن کنی.

قدم یار بالحنی محکم گفت:

- من با خلوص نیت و قلب پاک وارد امامزاده می‌شوم.

چالاک خندید گفت:

- یک کار دیگر هم می‌توانی بکنی. مثل همه مردم، دخیل بینند که مرادت را زودتر بگیری.

حالا خواست به جاده باشد، داریم می‌رسیم.

- تو چه کار می‌کنی؟

- من همینجا منتظرت می‌مانم.

- دلم می‌خواست با هم می‌رفتیم زیارت.

چالاک گفت:

بهت گفتم که آدم بی دین و ایمانی هستم... با هاشم و سارا برو زیارت.

قدم یار، اتومبیل را متوقف کرد گفت:

- بالاخره یک روزی پشیمان می‌شوی. چالاک پک ملایمی به سیگار زد گفت:

- وقت تلف نکن. زود برو، زود برگرد. زیاد طولش نده.

قدم یار از اتومبیل پیاده شد. به طرف اتومبیل حامل هاشم و سارا، که در فاصله چند قدمی توقف کرده بودند، رفت...

هاشم از اتومبیل جیپ پیاده شد گفت:

- وقت زیادی نداریم، همراه من بیا...

قدم یار، دستش را به بازوی او گرفت گفت:

امیر عشیری

- کجا صبر کن ببینم من باید بدانم چه کار می‌خواهی  
بکنی.

هاشم گفت:

- ساروق به چالاک مأموریت داده، تو را بین راه بکشد.  
قدم یار جا خورد. مشکل می‌توانست باور کند چرا که ساروق  
نقشه قتل او را طرح کرده باشد!  
پرسید؟

- از کجا آن قدر مطمئنی؟  
هاشم گفت:

- اول قرار بود این مأموریت را من انجام بدهم، من هم قبول  
کردم، ولی نمی‌دانم چطور شد که ساروق تغییر عقیده داد.  
چالاک را مأمور این کار کرد.  
مرد ماجراهای بالحنی که کینه و نفرتش را آشکار می‌ساخت  
گفت:

- نقشه قتل من!

مکث کرد پرسید:

- آن موضوعی که می‌خواستی اینجا به من بگویی همین  
بود؟

هاشم گفت:

مهلتی تا مرگ

- نه، فعلًا باید شر چالاک را کم کنیم.

قدم یار با شتاب به طرف اتومبیلش رفت...

در سمت چالاک را باز کرد. مرد قاچاقچی توی صندلیش

فرو رفته بود. سر به جانب قدم یار گرداند، گفت:

- به این زودی برگشتی.

قدم یار با عصبانیت گفت:

- فکر کردم تو را بکشم بعد بروم زیارت ا

چالاک با خنده تصنیعی گفت:

- چه شوخی بی مزه‌ای.

به خودش جنبید که راست بنشیند... قدم یار چنگ به

شانه‌اش زد، گفت:

- از جایت تکان نخور کثافت...

چالاک، ترس برش داشت سعی کرد آن را مخفی نگه دارد

پرسید:

- موضوع چیه، چرا این قدر عصبانی هستی.

در روشنایی چراغ داخل اتومبیل نگاهش به هاشم افتاد که

در کنار قدم یار ایستاده بود.

خطاب به او گفت:

- تو این جا چه کار می‌کنی؟

امیر عثیری

هاشم گفت:

- آدم بکشمت.

چالاک گفت:

- شما دوتا دیوونه شدیدا...

قدم یار با یک حرکت تند ناشی از خشم، چالاک را از توی  
اتومبیل بیرون کشید... او را محکم به بدنه اتومبیل کوبید

گفت:

- ساروق تو را مأمور کرده بود که مرا بین راه بکشی، حالا  
می خواهم بدانم چرا این نفته را کشیده بود!

چالاک نگاهش را به هاشم دوخت با عصبانیت گفت:

- چی باعث شد که خیانت کنی!

هاشم گفت:

- بعداً می فهمی آشغال.

چالاک پوز خند آمیخته به خشم زد گفت:

- تو هم آشغال هستی کثافت خائن... حالا دیگر چیزی به  
آخر عمرت نمانده.

هاشم با مشت بسته محکم به دهان چالاک کوبید گفت:

- فعلًا آخر عمر تو رسیده.

دستش را به زیر کت او برد، سلاح کمریش را بیرون کشید

اضافه کرد:

- تو و ساروق آفتاب فردا را نمی بینید.

چالاک در حالی که دهانش پر از خون شده بود و از درد ضربه مشت نای حرف زدن نداشت و حشت زده گفت:

- ولی من بی تقصیرم، شماها از ساروق باید انتقام بگیرید.  
قدم یار با مشت به سینه او کوبید گفت:

- پرسیدم، چی باعث شده بود که ساروق به فکر کشتن من بیفتند.

چالاک با لحنی در دلود گفت:  
- اختلاف با رباط خان، پدرت پول یک مقدار جنس را که به ساروق تعلق داشت بالا کشیده بود و حالا می خواست انتقامش را از تو که پسر رباط خان هستی بگیرد، اگر می دانست که هاشم خائن از آب در میاد اول او را می کشت که بتواند نقشه قتل تو را به دست من انجام دهد.

هاشم به چالاک حمله کرد، که او را از چنگ قدم یار بیرون بکشد و کلکش را بکند، قدم یار او را کنار زد، به عقیده او، هنوز زمان کشتن چالاک نرسیده بود.

سارا به آنها ملحق شد پرسید:

- حالا چه کار می خواهد بکنید؟

امیر عشیری

قدم یار گفت:

- با چالاک بر می‌گردیم پیش ساروق. آن جا توی خانه او  
برای تصفیه حساب جای مناسبی است.

چالاک به التحاس افتاد:

- به من فرصت فرار بدهید.

هاشم گفت:

- اگر قدم خان موافقت کند من حاضرم این فرصت را به  
ضرب یک گلوله بیهت بدهم.

چالاک با لحنی ملتمنانه گفت:

- ولی ما با هم دوست و همکار بودیم. لااقل حرمت دوستی  
را حفظ کن.

هاشم با خشم گفت:

- که گفتی حرمت دوستی را حفظ کنم! ما هیچ وقت با هم  
دوست نبودیم، همیشه در فکر تصفیه حساب با تو و اربابت  
بودم. نه تو و نه او بوبی از انسانیت نبردهاید. حالا که این  
فرصت به دستم افتاده امکان ندارد بگذارم شما دوتا جان  
سالم به در ببرید.

چالاک به همه‌ی دردی که از ضربه مشت هاشم در صورت  
خود احساس می‌کرد گفت:

- تو خیال می کنی کی هستی. یک آشغال، یک جنایتکار.  
قدم یار با مشت به سینه او کوبید، گفت:  
- خفه خون بگیر.

خشم و نفرت هاشم به اوج رسیده بود. اگر قدم یار جلو او را  
نمی گرفت، چالاک را با ضرب گلوله می کشت یا گلویش را  
با پنجه های خود آن قدر می فشد که سردی بدنش را  
احساس کند.

آن ها وقت زیادی نداشتند سارا می بایست زود ببر می گشت،  
ساروق منتظرش بود. قدم یار به تصور این که هدف نهایی  
هاشم، پس گرفتن سهم خود از ساروق است به او گفت که  
دست و پاهای چالاک را با طناب بینند و با هم برگردند  
پیش ساروق که تصفیه حساب کنند...

هاشم به سرعت دست به کار شد، از توی اتومبیل جیپ  
رشته طنابی آورد. دستها و پاهای چالاک را محکم بست،  
بعد، او را به کمک قدم یار در داخل صندوق عقب اتومبیل  
جای دادند.

قدم یار رو کرد به هاشم گفت:  
- فکر می کنم حالا وقتی رسیده که راجع به آن موضوع  
حرفی بزنی.

هاشم گفت:

- بهتر است سارا تنها برگردد پیش ساروق و به او بگوید که اتومبیل جیپ خراب شده.

چون به این زودی نمی‌توانیم برگردیم.

سارا نگران شد گفت:

- من تنها بر نمی‌گردم.

قدم یار پرسید:

- مگر قرار است از آبادی دور شویم.

هاشم گفت:

- نه زیاد، در دو کیلومتری اینجا یک باغ هست، باید برویم آنجا.

قدم یار متعجب شد گفت:

- چرا حقیقت را نمی‌گوییا

هاشم گفت:

- وقتی به آن جا رسیدیم همه چیز را برات تعریف می‌کنم... تا دیر نشده راه بیفت، من جلو می‌روم.

قدم یار، با تنها برگشتن سارا (اکرم) به خانه ساروق مخالف بود، می‌دانست در موقع مراجعت او و هاشم و رو در رو قرار گرفتن آن‌ها با ساروق که یک بربخورد خصم‌انه خواهد بود،

اگر سارا در آن جا باشد ممکن است جانش به خطر بیفتد...  
هاشم که بدون مطالعه این پیشنهاد را مطرح کرده بود  
دلائل قانع کننده قدم یار را پذیرفت.

سارا در اتومبیل قدم یار نشست، هاشم با اتومبیل جیپ جلو  
حرکت کرد. آن‌ها به دنبالش به راه افتادند... از جاده اصلی  
خارج شدند. راه باریک و ناهموار بود، طولی نکشید که به  
مقصد رسیدند، دو اتومبیل در کنار دیوار باغ توقف کردند...  
قدم یار پرسید:

- این باغ به کی تعلق دارد؟

هاشم گفت:

- به یک قاچاقچی که اسمش ساروق است.

مرد ماجراها با کنجکاوی گفت:

- و حالا تو می‌خواهی انبار مواد مخدر ساروق را نشانم  
بدهی.

هاشم با خونسردی گفت:

- صبر داشته باش رفیق از یک انبار مواد مخدر مهمتر است  
قدم یار رو کرد به سارا گفت:

- تو می‌دانی موضوع چیه؟

سارا شانه بالا انداخت گفت:

امیر عشیری

- نه، به من حرفی نزده!

هاشم تکه سنگی از روی زمین برداشت و با آن به در چوبی  
باغ کوپید...

قدم یار رو کرد به سارا گفت:

- هیچ فکر نمی کردم برا درت آن قدر مرموز باشد... چالاک  
راست می گفت که هاشم تودار و مرموز است. هنوز هم  
نمی خواهد حرفی بزند.

هاشم خندید... و دوباره با تکه سنگ به در باغ کوپید...  
روشنایی چراغ نفتی از درز در چوبی نمایان شد... نزدیک که  
رسید صدای پای کسی که چراغ را حمل می کرد به گوشش  
رسید... صدای پا به پشت در که رسید قطع شد  
صدای مردی برخاست:

- کی هستی؟

هاشم گفت:

- من هستم قربانعلی، در را باز کن.  
صدای کشیدن گلون از پشت در بلند شد...  
در با صدای خشک به روی پاشنه چرخید، با مردی میانسال  
که فانوسی در دست داشت رو برو شدند.  
قربانعلی گفت:

- آقا چالاک پیدا ش نیست.

هاشم گفت:

- چالاک هم قرار است بباید اینجا. حالا راه را باز کن.  
قربانعلی از میان در کنار رفت... سارا، قدم یار و به دنبال  
آنها هاشم از میان در باغ گذشتند...

سارا نگاهی به دور و بر انداخت، گفت:

- ساروق به ما نگفته بود باغ به این بزرگی دارد.  
قدم یار خنده‌ای کرد و گفت:

- ساروق آدم تودار و مرموزیست.

قربانعلی در باغ را بست، آهته از هاشم پرسید:  
- گفتی اینها چه کاره هستند؟

هاشم گفت:

- از دوستان ساروق، در ضمن خریدار جنس هم هستند...  
حالا بیفت جلو راهنمایی کن.

قربانعلی به راه افتاد... آنها به دنبالش حرکت کردند... قدم  
یار، خودش را عقب کشید. با صدای خنده‌ای به هاشم گفت:

- نکند توی این باغ جنایتی اتفاق افتاده و ما را برای  
شناسایی جسد مقتول به اینجا آورده‌ای!

هاشم آهسته گفت:

- نه قتلی اتفاق افتاده و نه جسدی وجود دارد... آن قدر عجول نباش. تا چند دقیقه دیگر می‌فهمی.

قدم یار شانه بالا انداخت گفت:

- چند دقیقه دیگر هم صبر می‌کنیم.

سارا پرسید:

- توی این باغ چند نفر زندگی می‌کنند؟

قربانعلی همان طور که جلو در رفت گفت:

- یک نفر، نوکرتان قربانعلی.

سارا با احساس ترس خفیف گفت:

- توی این باغ تنها زندگی کردن خیلی وحشتناک است.

هاشم گفت:

- قربانعلی با این سن و سالی که دارد آدم پرده و جراتی است از هیچ چیز نمی‌ترسد.

قربانعلی با دستش به روی نیم تنهاش زد گفت:

- این شسلولی که اینجا بسته‌ام، به من دل و جرات می‌دهد.

سارا گفت:

- باید هم مسلح باشی.

هاشم گفت:

- قربانعلی یک تفنگ شکاری هم دارد که خیلی قدیمی است. گمانم مال عهد بوق باشد.

از آن لوله درازها که بهش می‌گویند زنبورک.

سارا گفت:

- این جور تفنگ‌ها خیلی می‌ارزد. عتیقه است.

هاشم با تمسخر گفت:

- البته که عتیقه است. چون اگر آن چندتا فشنگی که دارد خالی شود، حکم آهن پاره را پیدا می‌کند. برای این که فشنگ‌هایش پیدا نمی‌شود.

قربانعلی ایستاد رو به جانب آن‌ها کرد گفت:

- هاشم شوخی می‌کند، اگر تفنگ من عتیقه بود توی خانه من چه کار می‌کرد.  
دوباره به راه افتادند.

قدم یار گفت:

- اگر تفنگ را ببینم، می‌توانم بگویم عتیقه است یا نه.  
به ساختمان یک طبقه ایوان دار رسیدند....

قربانعلی از پله‌ها بالا رفت، مقابل در اتاقی ایستاد گفت:

- همین جا بیاستید تا کلیدش را بیاورم.

هاشم گفت:

- اول یک استکان چای بعد دیدن جنس.  
او را به داخل اتاقی برد که درش باز بود و چراغ گردوуз پایه  
بلند، فضای آن جا را روشن کرده بود...  
سارا از این فرصت استفاده کرد، به قدم یار گفت:  
- از کارهای برادرم سر در نمی‌آورم، هیچ معلوم نیست برای  
چی ما را آورده اینجا.  
قدم یار گفت:  
- من هم مثل تو... حالا برو توی اتاق، بالاخره معلوم می‌شود  
موضوع از چه قرار است.  
داخل اتاق شدند...  
هاشم به قربانعلی گفت:  
- برو آن تفنگ شکاری را به یار.  
قربانعلی گفت:  
- دم دست نیست.  
سارا گفت:  
- ناراحتی نکن هاشم.  
هاشم خنده‌ای کرد گفت:  
- هر چی تو بگویی خواهر.  
بعد نگاهش را به قربانعلی دوخت، لبخندی معنی دار به روی

لب‌هایش آورد، دستش را به روی شانه او گذاشت گفت:

- این قربانعلی نوکر باوفای ساروق که در وفاداریش جای تردید نیست از بندوهای مقرب به درگاه خداوند است نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شود. شب و روز عبادت می‌کند.

قربانعلی اخم‌هایش را در هم کشید، گفت:

- منظورت از این حرف‌ها چیه؟

هاشم زیر لب گفت:

- آرام باش مرد، دارم تو را به آن‌ها معرفی می‌کنم.

بعد رو کرد به قدم یار و سارا، گفت:

- یک همچین آدمی جاش توی بهشت است. مگر نه!

سارا و قدم یار به یکدیگر نگاه کردند...

سارا گفت:

- البته که جاش توی بهشت است.

هاشم خنده‌ای کوتاه ولی معنی دار کرد و گفت:

- ولی من می‌گویم جای آدمی مثل قربانعلی توی جهنم است.

قربانعلی با عصبانیت گفت:

- هیچ می‌فهمی چی داری می‌گویی مرد!

هاشم دستش را بالا برد و محکم به صورت قربانعلی کوبید.

گفت:

- آره می‌فهمم، حالا می‌خواهم آن‌ها هم بفهمند که تو چه آدم خدانشناصی هستی.

قربانعلی جا خورد یکی دو قدم به عقب رفت، از روی خشم دستش را به زیر کتش برد که سلاح کمریش را بیرون بکشد هاشم که چشم از او بر نمی‌داشت، به طرف او رفت با مشت به سینه‌اش کوبید گفت:

- مجبورم نکن بکشمت... اسلحه‌ات را باز کن، بیندازش کف اتاق.

قربانعلی سخت مضطرب شد، اضطراب و نگرانی خیلی زود جای خشم او را گرفت از نگاهش معلوم بود قافیه را باخته است، وقتی ترسش شدید شد که هاشم لوله سلاح کمری خود را به او گرفت و گفت:

- معطل چی هستی آدم خدانشناص.

قربانعلی با عجله سلاح کمری را که به گفته خودش ششلول بود، از کمرش باز کرد.

اندکی خم شد، آن را بر کف اتاق گذاشت با لحنی پر اضطراب گفت:

- از جان من چی می‌خواهی؟

هاشم یک سیلی دیگر به او زد گفت:

- آن زندانی را !!

قربانعلی با لکنت گفت:

- آن... آن... زندانی را !!

هاشم سر جنبانید گفت:

- آره، همان زندانی را که اربابت به تو سپرده مراقبش باشی.

سara و قدم یار هاج و واج مانده بودند...

سara به طرف هاشم رفت پرسید:

- موضوع چیه، این پیرمرد چه کار کرده؟

هاشم بی آن که به او نگاه کند جواب داد:

- صبر داشته باش خواهر.

سara گفت:

- تو نباید این پیرمرد را کتک بزنی.

هاشم پوزخندی معنی دار زد و گفت:

- دلت به حالت نسوزد. این پیرمرد از آن آدمهای بی رحم

روزگار است که دست کمی از اربابش ندارد... حالا برگرد سر

جات.

قدم یار پرسید:

- چه کار کرده؟

هاشم گفت:

- تا چند دقیقه دیگر می فهمی.

دوباره با مشت به سینه قربانعلی کوپید، گفت:

- نشنیدی چی گفتم... آن زندانی را می خواهم، کلید در زندان کجاست؟

قربانعلی گفت:

- پس تو با ساروق خان یاغی شدی!

هاشم سومین سیلی را طوری بین گوش نوکر باوفای ساروق خواباند که تعادلش را به هم زد... بعد او را به طرف در اتاق هل داد، قربانعلی نتوانست تعادلش را حفظ کند، تنهاش به دیوار خورد و بر کف اتاق افتاد...

هراسان به خودش جنبید که بلند شود، هاشم پایش را به پشت او گذاشت. دوباره او را بر کف اتاق خواباند گفت:

- آره، درست فهمیدی پیرمرد... زود بگو، کلید زندان کجاست؟

قربانعلی گفت:

- فرصت بده بلند شوم، جای کلید را نشانت بدhem.  
سارا جلو رفت، بازوی برادرش را گرفت گفت:  
- راحتش بگذار.

قدم یار که معلوم بود کاسه صبرش لبریز شده بود خطاب به  
هاشم گفت:

- چرا نمی خواهی حقیقت را بگوییا  
هاشم به تندی گفت:

- هنوز وقتی نرسیده، وقتی چشمت به آن زندانی افتاد، تو  
هم مثل من دلت می خواهد با دستهای خودت این پیرمرد  
خدانشناس را خفشن کنی. تو نمی دانی این کثافت چه جانور  
خطرناکیست. یک ذره رحم توی وجودش نیست... گول این  
ته ریشش را نخور، این آدم از هیچ کاری رو گردان نیست  
برای یک دستمال، قیصریه را به آتش می کشد.

قربانعلی ملتمسانه گفت:

- من بی گناهم آن زندانی را ساروق به دستم سپرد من اصلاً  
نمی شناسم.

هاشم پاش را از پشت قربانعلی برداشت. بعد خم شد، یقه  
کت او را گرفت، گفت:

- ولی من تو را می شناسم چه آدم کثیفی هست.  
او را از کف اتاق بلند کرد و با دست دیگرش چپ و راست به  
صورت او کوبید...

سارا ناراحت شد سعی کرد قربانعلی را از چنگ برادرش

نجات بدهد... ولی همین که جلو رفت با خشم او رو برو شد  
خودش را کنار کشید به قدم یار متousel شد...  
مرد ماجراها در وضع عجیبی قرار گرفته بود. نمی دانست چه  
کار کند. به کمک قربانعلی برود یا در ماجرای کنک خوردن  
او بی طرف بماند... هاشم در حالی که یقه کت قربانعلی را  
محکم گرفته بود، او را به گوشهای پرت کرد گفت:  
- کلید را بیار.

قربانعلی که از ترس کم مانده بود قالب تهی کند با  
دست های لرزان و چشم های غبار گرفته به جستجوی کلید  
پرداخت... آن را از توی قوطی حلبی کوچک رنگ و رو  
رفته ای بیرون آورد... هاشم، کلید را از دست او گرفت گفت:  
- بیفت جلو...

بعد چنگ به شانه او زد، او را از اتاق بیرون برد... سارا و قدم  
یار به دنبال آن ها از اتاق خارج شدند...  
قدم یار فانوس را از کنار ایوان برداشت، پرسید:  
- آن زندانی کجاست؟

هاشم با دستش به گوشه باغ اشاره کرد گفت:  
- آن جا توی انبار کاه و یونجه.

از میان درخت های میوه به سوی انبار کاه و یونجه حرکت

مهلتی تا مرگ

کردند... سارا به قدم یار نزدیک شد، گفت:

- من می‌ترسم.

مرد ماجراها دستش را به بازوی او گرفت گفت:

- تا وقتی هاشم با هاست، باید بترسیم.

سارا سر به جانب او گرداند گفت:

- حالا که وقت اینجور شوخی‌های نیست.

قدم یار گفت:

- این را جدی می‌گوییم، هیچ فکر نمی‌کردم هاشم یک چنین آدمی باشد. سر نترسی دارد.

سارا گفت:

- تو عوضش کردی!

مرد ماجراها گفت:

- اگر تو نبودی، او هنوز هم همان هاشم نوکر بی جیوه مواجب ساروق بود. تو باعث شدی که او به خودش باید و تصمیم بگیرد.

حالا باید دید کدام بخت برگشته‌ای توی آن انبار گاه و یونجه زندانی است.

سارا به شانه قدم یار تکیه کرد گفت:

- هر کسی است، ساروق به خونش نشنه است.

- اگر تشه بود زحمت زندانی کردنش را به خودش  
نمی داد... می کشش.

- شاید هم زندانیش کرده که سر فرصت کلکش را بکند.  
قدم یار اندیشناک گفت:

- آره، ممکن است ولی او کی ممکن است باشد.  
سارا گفت:

- فکر می کنم او را بشناسی. اگر غیر از این بود، هاشم سعی  
نمی کرد، تو را بیاورد اینجا  
هاشم گفت:

- رسیدیم... آن در انبار کاه و یونجه است. قدم یار و سارا  
مقابل در انباری ایستادند...

هاشم همان طور که شانه قربانعلی را در چنگ خود گرفته  
بود، او را محکم به در چوبی انبار کوپید، گفت:  
- بازش کن.

دست‌های قربانعلی طوری می‌لرزید که قادر به جای دادن  
کلید در قفل در نبود... قدم یار کلید را از دست او گرفت...  
قفل در را باز کرد... در به هنگام گشوده شدن صدای  
خشکی کرد...

نگاهش را به هاشم دوخت... هاشم با دست به داخل انبار

اشارة کرد گفت:

- برو تو، ببین کی آنجاست.

مرد ماجراها فانوس را اندکی بالا گرفت، قدم به داخل انبار گذاشت. سارا به دنبال او به راه افتاد...  
قربانعلی به وحشت افتاد، زانوهاش می‌لرزید. خواست همان جا روی زمین بنشیند.

هاشم او را به داخل انبار هل داد... گفت:

- برو تو... دیگر چیزی به آخر عمرت نمانده...  
قربانعلی سکندری بر کف انبار افتاد...

قدم یار، آهسته قدم بر می‌داشت. سارا در کنارش بود، آن‌ها در پرتو روشنایی ضعیف و زرد رنگ فانوس در جستجوی زندانی بودند... ناگهان سارا فریاد کوتاهی کشید، گفت:

- خدای من! او آنجاست، یک پسر بچه.

قدم یار متوجه جهتی شد که سارا با دست خود آن را نشان می‌داد... از دیدن برادرش طاهر، در جای میخکوب شد، پنداشت خواب می‌بیند.

طاهر، روی توده‌ای یونجه خشک شده به خواب رفته بود...  
قدم یار بہت زده به او می‌نگریست...  
سارا به او نگاه کرده پرسید:

- او کیه؟

قدم یار زیر لب گفت:

- برا درم!... چقدر لاغر و ضعیف شده. رنگ به صورتش  
نماندما!

سارا جلو دوید، در کنار طاهر روی پنجه پاهای خود نشست  
دستش را به موهای او کشید و بی اختیار گردید، گریه اش  
از سر شوق بود. همچون مادری که جگر گوش اش را یافته  
باشد سیل اشک بر گونه هایش می ریخت...  
قدم یار از آن حالت بہت زدگی بیرون آمد...

هاشم پشت سر قدم یار ایستاده بود. آهسته گفت:  
- این هم برا درت که دنبالش می گشتی و فکر می کردی در  
آتش سوزی خانه تان کشته شده.

مرد ماجراهای فانوس را بر زمین گذاشت.  
به طرف برا درش رفت... بوسه ای آرام از گونه هی او بردادست...  
سر به جانب هاشم که بالای سرش ایستاده بود گرداند،  
گفت:

- متشرکم ولی نمی توانم جبران کنم.

هاشم گفت:  
- حالا موقع این حرفها نیست، بلند شو خیلی کارهاست

که باید انجام بدهیم. نقشه آتش سوزی خانه‌تان و دزیدن طاهر را ساروق کشیده بود. او با پدرت خردۀ حساب داشت و می‌خواست از این راه انتقام بگیرد.

- حالا نوبت من است که از او انتقام بگیرم.

سارا به آرامی طاهر را از خواب بیدار کرد... طاهر مژه بر هم زد. همین که برادرش را شناخت فریادی از شوق کشید:

- داداش!....

طاهر از شوق دیدار برادرش به گریه افتاد... سارا با محبتی مادرانه برای او آغوش گشود، ولی طاهر که تولدی دیگر یافته بود و از شدت شوق به هیجان آمده بود، آغوش گرم و پرمه‌ر و محبت برادر را طلب می‌کرد. دست‌های نوازشگر او را می‌خواست تا اندوه و ترسی که به جانش ریشه دوانده بود از خود دور کند.

او بعد از آن همه رنج و عذابی که در گوشه زندان که برایش درست کرده بودند تحمل کرده بود، اکنون آغوش برادر می‌توانست به او آرامش بخشد...

سارا برای طاهر، چهره بیگانه‌ای بود این بود که به سوی برادر پر گشود. برادری که تکیه گاه او به شمار می‌رفت... قدم یار سر او را به سینه خود گرفت. در حالی که نوازشش

می کرد گفت:

- طفلکی، می دانم چقدر رنج برده ای.

طاهر حق هق می گریست، بعض راه گلویش را می فشد. با لکماتی برده گفت:

- آن ها... آن ها... به من غذا نمی دادند. آن پیرمرد... بعضی وقت ها کتم می زد... من از او... می ترسم.

قربانعلی دست هایش را رو به آن ها گرفت ملتمانه گفت:  
- ساروق، مجبورم کرد، ظلم کنم.

هاشم با دست محکم به صورت او کویید گفت:  
- تو خودت یکپارچه جlad هستی پیرمرد قدم یار، سر طاهر را از روی سینه اش بلند کرد. صورت لاغر و رنگ پریده او را در میان دست های خود گرفت، به چشم های پر از اشک او نگریست گفت:

- انتقام تو را از همه آن ها می گیرم... دیگر لازم نیست از کسی بررسی.

بعد با دستش هاشم را نشان طاهر داد، اضافه کرد:  
من و تو باید ممنون هاشم باشیم، اگر او نبود من نمی توانستم پیدات کنم.

آن گاه سارا و هاشم را دوست های خوب و وفادار خود

معرفی کرد.

طاهر متوجه سارا و بعد هاشم شد زیر لب گفت:  
- ممنونم.

سارا گفت:

- خدا را شکر که تو را زنده پیدا کردیم. دیگر نباید نگران باشی. همه چیز درست می‌شود.

طاهر نگاهش را به برادر دوخت و پرسید:  
- خواهر حوا کجاست؟

قدم یار گفت:

- توی خانه خودش در فراق تو اشک می‌ریزد... تو را می‌برم  
پیش او، همین امشب با هم می‌رویم آبادی خودمان.

ناگهان صدای پای کسی که در حال فرار بود توجه آنها را  
جلب کرد... قدم یار فریاد زد

- قرانعلی فرار کرد هاشم نگذار فرار کند بگیرش.  
هاشم به دنبال قرانعلی دوید، فریاد زد:

- بایست قربانعلی والا می‌کشمت. تو نمی‌توانی فرار کنی.  
قربانعلی در حال خروج از انبار بود که تنهاش، محکم به در  
ابنار خورد، خودش را بیرون انداخت... او موقعی به فکر فرار  
افتاد که توجه آنها به طاهر بود. قربانعلی از این فرصت

استفاده کرد و پا به فرار گذاشت. به اخطار هاشم اعتنا نکرد.  
حتی به خطری که از سوی او تهدیدش می‌کرد...  
هاشم وقتی دید اخطار و تهدید بی فایده است، قبل از آن  
که قربانعلی در دل تاریکی باع فرو رود، او را هدف گلوله  
قرار داد... چند گلوله به طرفش شلیک کرد... صدای ناله  
پیرمرد برخاست، بعد صدای افتادن او بر روی زمین.

هاشم و قدم یار به دنبال هم به کنار پیکر خون آلود  
قربانعلی رسیدند... او آخرین لحظه‌های عمرش را طی  
می‌کرد، نفسش به شماره افتاده بود. آخرین شبیح مرگ، بر  
او ظاهر شد و از او جدی خون آلود بر جای گذاشت...  
قدم یار در حالی که نگاهش به جسد بود گفت:

- تو نباید او را می‌کشی  
هاشم متعجب شد، گفت:

- چرا نباید، اگر آزادش می‌گذاشتم، خودش را به خانه  
ساروق می‌رساند و او را در جریان می‌گذاشت مرد ماجراها  
با نوک پا به جد قربانعلی زد گفت:

- منظورم این بود، من باید او را می‌کشتم، اولین گلوله را به  
زانویش می‌زدم که زجر بکشد. دومین گلوله را توی شکمش  
حالی می‌کردم و... کم کم او را به کام مرگ می‌کشاندم.

هاشم خندید گفت:

- با ساروق همین معامله را بکن.
- حالا باید یک فکری برای جسد این آشغال بکنم.
- همین جا کنار این درخت‌ها دفنش می‌کنیم.
- پس معطل نشو.

هاشم گفت:

- به سارا بگو، طاهر را برد توی اتاق که ما مشغول کار شویم.

قدم یار گفت:

- همین جا باش تا آن‌ها از انبار بیاورم بیرون.  
به انبار برگشت، طاهر را بغلش کرد....  
سارا فانوسی را برداشت، از انبار بیرون آمدند... به طرف ساختمان گلی رفتند. قدم یار، اسلحه کمری خود را در اختیار سارا گذاشت، به او سفارش کرد. مواطن طاهر، و مراقب باغ باشد.

قدم یار با فانوس برگشت پیش هاشم.

- از توی انبار علوفه، بیل و کلنگ را بیرون آورد. به کمک همیگر توانستند گودالی شبیه قبر حفر کند... جد قربانی را در گودال انداختند. خاک‌های خون آلود را به

روی جسد ریختند. آثار جنایت را از بین برداشت، راضی از کاری که کرده بودند به اتفاق سارا و طاهر، محل وقوع جنایت را ترک کردند بین آن‌ها فقط طاهر بود که نمی‌دانست در آن جا چه اتفاقی افتاده است.

قبل از آن که حرکت کنند، قدم یار در صندوق عقب اتومبیل خود را باز کرد که نگاهی به چالاک بکند... او را زنده دید که ناله می‌کند... دوباره در صندوق را بست.

سارا و طاهر، روی صندلی جلو نشته بودند... قدم یار از سارا خواست که به برادرش هاشم ملحق شود. چون اجرای نقشه بعدی ایجاب می‌کرد که هاشم و سارا با اتومبیل جیپ به خانه ساروق برگردند.

قدم یار و هاشم یکبار دیگر به مرور ذهنی جزئیات نقشه‌ای که در خانه ساروق می‌بایست اجرا کند پرداختند... هاشم دست خواهرش را گرفت. با هم به طرف اتومبیل جیپ رفتند... کمی بعد اتومبیل حامل آن‌ها به طرف آبادی حرکت کرد... به دنبال آن‌ها، قدم یار اتومبیل را به راه انداشت، او که شعله‌های انتقام در وجودش زبانه می‌کشید می‌رفت تا ساروق را به خاک و خون کشد، برای او هیچ چیز مهمتر از انتقام گرفتن از ساروق نبود و به تنها چیزی که

فکر نمی کرد حوادث بعد از فرو نشاندن شعله های انتقام بود  
که خواه ناخواه او را به دردسر می انداخت.

قدم یار خود را در وضع و موقعیتی می دید که ناگزیر از به  
کار بردن اسلحه بود...

در آن موقع شب که جاده خاکی و ناهموار را پشت سر  
می گذاشت، مفرش را در جهت قتل و آدمکشی به کار  
انداخته بود... نگاهش به چراغ های قرمز عقب اتومبیل جیپ  
هاشم بود.

طبق قراری که میان قدم یار و هاشم گذاشته شده بود، قدم  
یار کمی دور از خانه ساروق توقف کرد و پیاده شد.

طاهر پرسید:

- اینجا کجاست؟

قدم یار در سمت او را باز کرد گفت:

- پیاده شو، بعدها می فهمی.

طاهر از اتومبیل پایین آمد نگاهی به دور و بر خود انداخت  
گفت:

- تو گفتی مرا می بردی پیش خواهر حوا.

قدم یار گفت:

- هنوز هم سر قولم هستم.

طاهر را با خود به طرف خانه ساروق برد... به چند قدمی آن  
جا که رسیدند، صدای ساروق را شنید که با عصبانیت  
خطاب به هاشم و سارا گفت:

- تا این وقت شب کجا بودید؟

هاشم گفت:

- خودت بهتر می‌دانی، کجا رفته بودیم.

ساروق با تندی گفت:

- یعنی می‌خواهی بگویی از آن وقت تا حالا توی امامزاده  
بودید!

هاشم با اوقاتی تلخ گفت:

- بیرون امامزاده بودیم... سارا توی جیپ نشسته بود، من هم  
با موتور این قراضه گنجار می‌رفتم که روشنش کنم،  
بالاخره روشنش کردم.

ساروق بالحنی که معلوم بود به هر دوی آن‌ها ظنین شده  
خطاب به سارا گفت:

- وقتی دیدی ماثین عیب ناک شده، روشن نمی‌شود، تنها  
بر می‌گشته خانه.

سارا سکوت شد و گفت:

- هاشم خیلی اصرار کرد، اما من قبول نکردم

مهلتی تا مرگ

بعد با عصبانیت ادامه داد:

- حالا خیال می کنی چی شده.

ساروق سیلی محکمی به سارا زد و گفت:

- خوش ندارم، کسی با من، این طوری حرف بزند.

سارا کوتاه آمد، گفت:

- نباید این جا می آمدم، کاش با قدم یار رفته بودم.

ساروق گفت:

- در آن صورت جای خوبی می رفتی....

برگرد توی خانه، من باید بدانم تا این وقت شب، شما دو تا  
کدام گوری رفته بودید.

هاشم عصبانی شد، گفت:

- چرا نمی خواهی قبول کنی مرد....

اتومبیل خراب شده بود.

سارا به داخل خانه رفت...

ساروق به هاشم گفت:

- بیا تو کارت دارم.

با هم به داخل خانه رفتند... هاشم که بعد از اربابش داخل  
شده بود، در خانه را طوری به هم زد که باز باشد و قدم یار  
بتواند وارد شود.

سارا به اتاقی دیگر رفته و در رابه روی خود بسته بود...  
ساروق همین که قدم به اتاق خود گذاشت. به طرف هاشم  
که به دنبال او وارد شده بود برگشت لبخندی مکرامیز روی  
لب‌های خود آورد گفت:

- از حالا باید جلو او را گرفت که بداند نمی‌تواند دست از پا  
خطا کند.

هاشم در حالی که اخمهایش را در هم کشیده بود گفت:  
آن زن باوفایی است نباید کتکش می‌زدی.  
ساروق گفت:

- حالا چرا ایستادی، بگیر بنشین می‌خواهم یک چیزی بہت  
بگویم.

هاشم گفت:

- این طوری راحت‌تر هستم... حرفت را بزن.

ساروق گفت:

- تا وقتی پیش من هستی، به چشم خواهری باید به سارا  
نگاه کنی.

هاشم گفت:

- خوب شد خودت شروع کردی، من تصمیم گرفته‌ام از  
اینجا بروم، دیگر نمی‌خواهم به این کار ادامه بدهم.

مهلتی نا مرگ

مرد قاچاقچی با خونسردی پرسید:

- کجا می خواهی بروی.

- این دیگر به خودم مربوط است.

- چی باعث شده که دیگر نمی خواهی به این کار ادامه بدھی؟

- این کار آخر و عاقبت خوبی ندارد.

ساروق با صدای بلند خندهید... گفت:

- احمق بیشурور. چه کاری از این نان و آب دارتر... خوب، پس چرا معطلی. همین حالا هم می توانی راه بیفتی، کسی مانع رفتن تو نمی شود.

هاشم گفت:

- دست خالی که نمی توانم بروم... پولم را می خواهم به گمانم در حدود پنجاه هزار تومان می شود. با آن پول می خواهم کار کنم. یک کار شرافتمدانه که دیگر سایه مأمورین پشت سرم نباشد. از این زندگی پر ترس و لرز خسته شدهام. ساروق گفت:

- به یک شرط پولت را می دهم که دیگر توی این آبادی پیدات نشود.

هاشم گفت:

- قبول می‌کنم، ولی یک شرط هم من دارم.

ساروق در رو در روی او ایستاد پرسید:

- چه شرطی؟!

هاشم گفت:

- من و سارا با هم از این جا می‌رویم. خوب نظرت چیه؟

ساروق خواست دست به اسلحه ببرد...

ناگهان متوجه شد که اسلحه کمری، همراهش نیست. همان لحظه اندیشید که اگر بخواهد دستش را به روی هاشم بلند کند، و با او گلاویز شود او که مسلح است دست به اسلحه می‌برد. حریفش نمی‌شود. چاره کار را در این دید که به حیله و نیرنگ متولّ شود تا بتواند خودش را به اسلحه کمری اش که بالای اتاق کنار تخت پوستش بود برساند و جواب قطعی را با گلوله سربی به هاشم بدهد.

هاشم گفت:

- چرا تو فکر رفتی؟

ساروق آهسته سر جنبانید گفت:

- اگر سارا راضی باشد، من حرفی ندارم، یعنی به زور که نمی‌توانم او را پیش خودم نگهدارم.

هاشم گفت:

- با سارا صبحت گردیدم. او موافق است.

ساروق پشت به هاشم کرد، آهسته به قدم زدن پرداخت.  
هدفش رساندن خودش به اسلحه کمربند بود که نگاهش را  
به آن دوخته بود...

وسط اتاق ایستاد ولی برنگشت که چشم در چشم هاشم  
بدوزد... همان طور که پشت به او ایستاده بود گفت:

- من مستحق سرزنش هستم، باید می‌دانستم که من به درد  
زندگی کردن با سارا نمی‌خورم.

- او بدرد تو نمی‌خورد.

- چه فرق می‌کند.

- تنها فرقش اینست که سارا از آدمهایی مثل تو متفرق  
است.

- خوب، چه کار می‌شود کرد.

هاشم پرسید:

- پنجاه هزار تومان کجاست؟

این فکر مثل برق از مغز ساروق گذشت جواب داد:

- در حدود سی هزار تومان اسکناس درشت زیر تخت  
پوست است.

با اطمینان این که حیله‌اش کارگر شده، نه چندان با شتاب

به طرف تخت پوست بالای اتاق رفت... اسلحه کمری او از دید هاشم مخفی نمانده بود، او را مخاطب قرار داد گفت:  
- همان جا بایست ساروق.

ساروق ایستاد، سر به جانب او گرداند... از دیدن اسلحه کمری در دست هاشم که لوله آن را رو به او گرفته بود، جا خورد. بالبخندی ساختی گفت:  
- اسلحه برای چیت رفیق... تو هر چی می خواستی من قبول کردم... نکند می خواهی مرا بکشی...  
هاشم گفت:

- آن کسی که کمر قتل تو را بته بیرون ایستاده، ساروق مضطرب شد پرسید:  
- کی می خواهد مرا بکشد...  
قدم یار در اتاق را باز کرد گفت:  
- من انگاه کن ببین می شناسی.

مرد قاچاقچی از دیدن قدم یار یکه خورد، متوضیح شد، او را کشته شده می دانست دهاتش از تعجب باز ماند. چشم‌هایش گرد نشد گفت:

- قدم یار! تو اینجا چه کار می کنی، چالاک کجاست؟  
قدم یار گفت:

- چالاک همین جاست. توی صندوق عقب اتومبیل... او را مأمور کشتن من کرده بودی، ولی نتوانست مأموریتش را انجام دهد. حالا من آمدهام تو را بکشم و این خانه را آتش بزئم درست همان کاری که تو با خانه پدرم کردی.

ساروق عقب عقب رفت. گفت:

- شماها دیوانه شدید... عقل از سرتان بریده... چه کسی به تو گفته که خانه پدرت را من آتش زدم.

هاشم گفت:

- من بهش گفتم.

ساروق باز هم عقب‌تر رفت. پشتی را به دیوار داد. وقت زده گفت:

- تو... تو بهش گفتی! این دروغ است.

قدم یار با خونسردی گفت:

- البته که دروغ است، تو با دست‌های خودت خانه پدرم را آتش نزدی، فقط نقشه آتش سوزی و دزدیدن برادرم را کشیدی و حیدر را مأمور کردی که نقشه تو را اجرا کند... بعد من هم حیدر را به وسیله چالاک به قتل رساندی که از هر جهت خیالت راحت باشد... حالا می‌خواهم بدانم برادرم را کجا مخفی کردی.

ساروق رنگ از صورتش پریده بود، مرد فاچاقچی که تا چند دقیقه قبل کرکری می‌خواند و از حرفهای که داشت و خشونتی که در نهادش احساس می‌کرد برخود می‌باليد. اکنون همه چیز را درباره خودش و زندگیش پایان یافته می‌دانست. در یک قدمی مرگ قرار گرفته بود، دو مرد مسلح و خشمگین در چند قدمیش ایستاده بودند....

هاشم جلو رفت اسلحه کمری ساروق را از گوشه اتاق برداشت، بعد به طرف او رفت چنگ به موهای او زد، سرش را جلو آورد و محکم به دیوار کوبید گفت:

- چرا لال شدی، جواب قدم خان را بده....

برادرش را کجا مخفی کردی!

ساروق با صدایی لرزان از ترس گفت:

- طاهر زنده است... باور کن، او هیچ طوریش نیست. خودم شماها را می‌برم پیش او.

قدم یار جلو رفت... هاشم جای خود را به او داد. مرد ماجراها اسلحه‌اش را بر کمرش گذاشت و دست‌هایش را محکم به شانه‌های ساروق کوبید با یک حرکت تند ناشی از خشم گفت:

- طاهر همین جاست... خودم پیداش کردم. توی انبار علوفه

زندانیش کرده بودی، قربانعلی هم از او پذیرایی می‌کرد ما  
هم از قربانعلی پذیرایی کردیم مزد زحماتش را با گلوله  
سربی دادیم...

ساروق، همان طور که بر کف اتاق افتاده بود گفت:  
- پس شماها همه چیز را می‌دانید.

قدم یار گفت:

- آره، جد قربانعلی را توی باغ دفن کردیم، همان جایی  
که تو جد حیدر را دفن کردی.

همان موقع اکرم «سارا» از اتاقی که آن جا را پناهگاه سرقت  
خود قرار داده بود بیرون آمد، همه متوجه او شدند حتی  
ساروق که بر خاک افتاده بود... سارا در حالی که نگاه نفرت  
انگیزش را به ساروق دوخته بود از مقابل او گذشت در کنار  
هاشم ایستاد، نگاهی به دور و برش انداخت دنبال کسی  
می‌گشت که در میان آن جمع نبود... قدم یار را مخاطب  
قرار داد پرسید:

- او کجاست، طاهر را می‌گوییم؟

قدم یار با دستش به در اتاق اشاره کرد، گفت:

- آن جا پشت آن در منتظرست صداش کنم.  
طاهر را صداش کرد... پسک قدم به آستانه گذاشت، با آن

که خود را در پناه برادری که باش می دید و احساس امنیت  
می کرد، هنوز جای پای آن ترس مزمور در چهره اش بود. در  
حالی رنگ پریده و در حالی که پره های بینی اش تیر  
می کشید نگاه وحشت آلودش را به ساروق دوخت، احساس  
کرد دوران کوتاه شکنجه ها، هنوز تمامی اعضای بدنش را در  
چنگال می فشارد!

ساروق از دیدن طاهر، یکه خورد یک لحظه احساس کرد  
مهره های پتش تیر کشید... او از دیدن چهره معصوم و  
رنگ پریده طاهر چنان وحشت کرده بود که ذهنش دیگر  
کار نمی کرد، نمی توانست پیش بینی کند که چه حادثه ای  
در انتظار اوست... همه چیز برای او پایان یافته بود، اکنون  
 فقط خودش مانده بود که احساس می کرد با مرگ چندان  
 فاصله ای ندارد.

سارا به طرف طاهر رفت دست هایش را به آرامی به  
 سر شانه های او گذاشت، بالحنی کینه آلد گفت:  
 - ساروق را باید بکشد.

هاشم گفت:

- اولین گلوله را من توی بدنش جای می دهم.  
 قدم پار در حالی که دستش را به طرف طاهر گرفته بود، از

ساروق پرسید:

- او را می‌شناسی.

مرد قاچاقچی آب دهاش را به سختی قورت داد، گفت:

- آره براذر توست... من... من اشتباه کردم. تو نباید از من به

خاطر این اشتباه انتقام بگیر!

سارا از روی خشم گفت:

- تو مستحق مرگ هستی.

قدم یار با دستش به ساروق اشاره کرد، از طاهر پرسید که

آیا او را می‌شناسید؟...

پسرک همان طور که نگاه ترس آلودش به ساروق بود،

خودش را به بدن سارا نزدیکتر کرد، لحظه‌ای بودکه احساس

ترسی شدید کرد، آهته گفت:

- او بود که مرا کنک می‌زد... من... من، از او می‌ترسم.

قدم یار پوزخند زد گفت:

- تو از این مردنی می‌ترسی... مگر نمی‌بینی مرگ به

سراغش آمد... نگاهش کن چطور بر خاک افتادا...

سارا با احساس مادرانه‌ای طاهر را به خود فشرد گفت:

- تو دیگر نباید بترسی عزیزم. تو در کنار براذرت هستی.

قدم یار با پایش محکم به بدن ساروق کوبید گفت:

- شیدی برادرم چی گفت!... تو لعنتی بلایی به سر شدی که هنوز هم از تو می‌ترسد... تو اگر مرد مبارزی بودی، مستقیماً با من رو برو می‌شدی نه این که به خاطر اختلافاتی که با پدرم داشتی با به آتش کشیدن خانه‌اش و دزدیدن پرش انتقام بگیری تو با شکنجه کردن طاهر، ثابت کردی که نامرد هستی.

حتی به این هم اکتفا نکردی، نقشه قتل مرا کشیدی که بین راه همدان، جالاک یک گلوله توی مغزم خالی کند... تو فکر می‌کردی در باغ سبز به من نشان داده‌ای و می‌توانی اغفالم کنی.

دندان‌هاش را به روی هم فشرد، اضافه کرد:

- حالا بہت نشان می‌دهم، چطوری باید انتقام گرفت.

ساروق، بینی‌اش از ترس تیر کشیده بود، او تا ساعتی قبل کرکری می‌خواند، خودش را در ردیف قزل آغاج می‌دانست، از آدمکشی رو گرдан نبود، اکنون احساس می‌کرد، بر خاک افتاده و در حال فنا شدن است، از آن همه قدرت و زرنگی حرفه‌ای اثری در او بر جای نمانده بود، قالب تهی کرده بود. به تنها چیزی که فکر نکرده بود، از پای در آمدن خود در برابر قدم یار بود، و این که هاشم را در کنار قدم یار ببیند.

## مهلتی تا مرگ

ساروق با صدایی که گویی از دوردست می‌آمد، گفت:  
- من اشتباه کردم، حاضرم جبران کنم.

قدم یار گفت:

- لازم نیست تو جبران کنی، خودمان راهش را بلدیم  
چطوری اشتباه تو را جبران کنیم.

هاشم به قدم یار پیشنهاد کرد، ساروق را در اختیار او بگذارد  
تا با هر گلوله‌ای که در بدن او جای می‌دهد او را با درد و  
رنج به طرف مرگ ببرد... سارا نیز با پیشنهاد برادرش موافق  
بود، ولی قدم یار مخالف.

سارا با خشم و نفرت گفت:

- ساروق را بکش قدم خان.

پسر رباط خان گفت:

- من نقشه بهتری دارم:

سارا شتابان به داخل اتاقی رفت... کمی بعد وقتی از آن جا  
بیرون آمد، مسلح بود، یک تنگ تک لول در دستش بود  
آن را به قدم یار داد گفت:

- ساروق را با اسلحه خودش بکش.

ساروق به تصور این که می‌تواند خشم آن‌ها را با پول فرو  
نشاند و خویشتن را از بن بست مرگ زانجات دهد، به قدم

امیر عثیری

یار پیشنهاد کرد، در مقابل پول آزادش کندا

هاشم به تندا گفت:

- قدم خان باید تصمیم بگیرد.

سارا به برادرش گفت:

- تو پنجاه هزار تومان پول را که از ساروق طلب داری ازش

بگیر.

ساروق پنداشت پیشنهادش را قبول کرده‌اند... شتابزده گفت:

- من حاضرم، همین الان پنجاه هزار تومان را می‌دهم.

قدم یار به ساروق اشاره کرد، بلندشود...

مرد قاچاقچی از جا برخاست، کنار دیوار ایستاد نگاه

مضطربش را به قدم یار دوخت، می‌دانست. بین آن سه نفر،

تنها قدم یار است که می‌تواند تصمیم بگیرد.

زیر لب گفت:

- بیش از این رنجم ندهید.

قدم یار پوزخندی زد گفت:

- تازه شروع شده.

- از من چی می‌خواهید.

قدم یار پرسید:

- پول‌ها کجاست؟

مهلتی تا مرگ

ساروق به در اتاقی که سارا از آن جا بیرون آمده بود اشاره

کرد گفت:

- آن جا، توی آن اتاق.

سارا گفت:

- ولی من آن جا صندوق آهنی یا چوبی ندیدم.

هاشم گفت:

- این جانور می‌داند، پول‌هایش را کجا مخفی کند.

ساروق را به اتاقی که مخفی گاه پول‌هایش بود برداشت... اتاق با چند تخته قالیچه مفروش بود. ساروق، قالیچه‌ای را که یکی از زوایای اتاق را پوشانده بود کنار زد، چند تخته چوبی نمایان شد... او تخته‌های روی حفره کف اتاق را برداشت، در همان حال، سرش را بلند کرد... به یک یک آن‌ها که بالای سرش ایستاده بودند نگاهی انداخت... نگاهش به روی سارا ثابت ماند... نگاه او با همه‌ی ترس و اضطرابی بود که او سعی می‌کرد بین پول‌های درون حفره کف اتاق و سارا به وجود آورد...

ساروق بی خبر از برخوردهایی که در پیش از ظهر آن روز و در غیبت او در آن خانه بین هاشم و سارا روی داده بود از سارا همان تصویری را داشت که از قبل در ذهن خود حفظ

کرده بود، تصویری رشت از زنی که فقط خودش بود و زندگی بی بند و بارش با گذشته‌ای در کافه‌های تهران و در کنار مردها...

با این حال او، ساروق، هنوز سارا را دوست می‌داشت، علاقه‌اش به او نوعی هوس بود، هوس این که از او معشوقه‌ای بسازد. همان طور که فزل آغاج ساخته بود، چرا که نازدا به پولش و قدرت قاچاقگیریش متکی بود، پولی که او داشت و به آن تکیه کرده بود، از راه نامشروع به دست آورده بود، پس باید به طریقی خرجش می‌کرد و لذتش را می‌برد، این طرز فکر او به زمانی تعلق داشت که اوضاع بر وفق مرادش بود و همین که دو مرد و یک زن خشن، اوضاع زندگیش را بر هم ریختند و او را تهدید به مرگ کردند، مستی عشق و هوس معشوقه داشتن از سرش پرید ساروق در کنار حفره کف اتاق که پر از اسکناس‌های ریز و درشت بود نشسته بود، آن‌ها بالای سرش ایستاده بودند و نگاهشان به درون حفره بود.

ساروق، روی افکار چند ساعت گذشته به او بفهماند که هنوز دیر نشده و او کوشید تا توجه سارا، را به پول‌ها جلب کند و به او بفهماند که هنوز دیر نشده و او می‌تواند همکاریش را با

آنها قطع کند و پول‌ها را به تنها بی صاحب شود، او، ساروق همه امیدش را به سارا بسته بود و از آن جا که با زندگی گذشته سارا آشنایی داشت و او را زنی بسی بند و بار می‌دانست، تقریباً مطمئن بود که سارا به طمع تصاحب پول‌ها، جانب او را می‌گیرد و قدم یار و هاشم را کنار می‌زند. قدم یار، از خط نگاه معنی دار ساروق که به سارا ختم می‌شد... به افکار او پی برد... لوله تفنگ تک لول را به پشت گردن او گذاشت، گفت:

- حواست کجاست! سارا، آن سارای سابق نیست او به پول‌های تو چشم داشت ندارد، اسم اصلیش اکرم است، با زندگی گذشته اش وداع کرده، قسم خورده که زنی پاک باشد اگر غیر از این بود برادرش او را نمی‌بخشید و همین امروز پیش از ظهر او را می‌کشت.

ساروق متعجب شد، سر به جانب قدم یار گرداند گفت:  
- برادرش! منظورت چیه؟  
قدم یار گفت:

- برادر سارا، آن طرف تو ایستاده... هاشم را می‌گوییم هاشم و سارا یا بهتر است بگوییم اکرم، آنها خواهر و برادر هستند پس دیگر به فکر تطمیع سارا نباش، پول‌های تو هر چقدر

باید، نمی‌تواند او را عوض کند... کار تو تمام است ساروق.

هاشم به قدم یار گفت:

- ما داریم وقت تلف می‌کنیم، بهتر است دست به کار شویم، بیش از این نمی‌شود عزرائیل را منتظر گذاشت. اگر اجازه بدھی خیلی دلم می‌خواهد اولین گلوله‌ای که نشار ساروق می‌کنیم، از اسلحه من باشد.

ساروق هراسان از کناره حفره پول‌ها برخاست، وحشت زده گفت:

- یک دقیقه صبر کنید. شما باید مرا بکشید من... من جای پول‌ها را نشاتان دادم که دیگر به من کاری نداشته باشید. دلم نمی‌خواهد بمیرم. اینقدر بی رحم نباشد.

قدم یار، ته قنداق تفنگ را به پشت او کوبید گفت:

- مگر تو در مقابل طاهر، رحم و مروت داشتی که ما داشته باشیم

ساروق کنار حفره افتاده بود، با ضرب ته قنداق تفنگ تعادلش را از دست داده بود، یک پایش به درون حفره فرو رفت و همانجا افتاد... بیش از هر موقع ترسیده بود. حالا دیگر راه نجات از آن وضع که در یک قدمی مرگ قرار گرفته بود وجود نداشت. تا قبل از نشان دادن جای پول‌ها

فکر می کرد وقتی آن ها چشمشان به اسکناس ها بیفتند، او را آزاد می کنند، ولی آن ها در کشتن خود مصمم دید، کمر قتلش را بسته بودند.

طاهر، ناظر بر آن صحنه بود، با لحنی که معلوم بود سخت متأثر شده گفت:

- داداش، او را نکش!

سارا و هاشم متوجه او شدند...

قدم یار تفنگ را به دست هاشم داد... به طرف ساروق رفت، یقه نیم تنه او را گرفت با خشم گفت:

- بلند شو کثافت.

ساروق را از کف اتاق بلندش کرد، در حالی که به شدت تکانش می داد گفت

- شنیدی طاهر چی گفت!... او دلش به حال تو می سوزد، دلش به رحم آمده، نمی خواهد تو را بکشیم... او را به عقب برد، پشتیش را محکم به دیوار کوبید، اضافه کرد:

- ولی کار تو تمام است کثافت... تو آدم نیستی، یک موجود کثیف که مستحق مرگ است.

او را به حال خودش گذاشت... هاشم گفت:

- پول ها را از توى حفره بیار بیرون... می خواهم بدانم چقدر

است.

ساروق زیر لب گفت:

- دویست و هشتاد هزار تومان!

قدم یار کمی فکر کرد... گفت:

- پول‌ها را بربیز توی یک کیسه... معطل نشو... سارا، تو هم

کمکش کن

ساروق با تردید پرسید:

- با من چه کار می‌خواهد بکنید.

قدم یار نگاهش کرد... گفت:

- بعداً می‌فهمی، حالا خفه خون بگیر.

هاشم با شتاب از اتاق بیرون رفت... کمی بعد با یک گونی  
وصله دار برگشت، او و اکرم، به کمک همدیگر، دسته‌های  
اسکناس را از توی حفره بیرون می‌آوردند و توی گونی  
می‌انداختند... دسته‌های اسکناس شمرده شده بود. همان  
طور که ساروق گفته بود، دویست و هشتاد هزار تومان بود.

هاشم از کنار حفره بلند شد. سر گونی را توی دستش جمع  
کرد پرسید:

- حالا چه کار می‌خواهی بکنی قدم خان.

پسر رباط خان گفت:

- از این جا می‌رویم بیرون.

ساروق پرسید:

- مرا کجا می‌خواهید ببرید؟

قدم یار گفت:

- بہت که گفتم، بعداً می‌فهمی، حالا فقط تماشا کن ببین

ما چه کار می‌کنیم.

بعد رو کرد به سارا، گفت:

- طاهر را ببر بیرون.

هاشم هم به دنبال آن‌ها از اتاق خارج شد.

قدم یار به ساروق اشاره کرد راه بیفت، ساروق به طرف در اتاق رفت... دم در که رسید ایستاد گفت:

- به خاطر برادرت مرا ببخش.

قدم یار گفت:

- فقط به خاطر برادرم تو را نمی‌بخشم.

او را به بیرون اتاق هل داد... خودش هم به دنبال او رفت.

توی حیاط که رسیدند، هاشم آهسته از قدم یار پرسید:

- با ساروق چه کار می‌خواهی بکنی؟

مرد ماجراهای خنده‌ای کرد گفت:

- راستش هنوز نمی‌دانم.

امیر عشیری

- بکثیمش، او متحق مرگ است.

- نه، این کار را نصی کنیم.

- پس می خواهی آزادش کنیا

قدم یار گفت:

- نه، صبر داشته باش، حالا هر کاری می گوییم بکن، ساروق را ببرش بیرون، سارا هم بگو طاهر را ببرد تسوی اتومبیل، همان جا منتظر بماند، من یک کاری تسوی این خانه دارم، وقتی انجامش دادم، به شماها ملحق می شوم... عجله کن.

هاشم به طرف ساروق رفت، او را از در خانه بیرون برد. سارا و طاهر هم به دنبال آن ها رفتهند. قدم یار با شتاب به داخل اتاق ها رفت... منبع کوچک نفت را تسوی آشپزخانه پیدا کرد، اتاق ها را به نفت آلوده کرد، بعد کبریت را روشن کرد و آن را کف اتاق انداخت همین عمل را در اتاق های دیگر انجام داد و به سرعت از خانه خارج شد.

شعله های آتش از همه اتاق ها زبانه کشید، خانه ساروق به آتش کشیده شد... قدم یار دم در خانه ایستاده بود و نگاهش را به شعله های آتش دوخته بود، او انتقام گرفته بود و از آن چه که می دید لذت می برد.

ساروق همین که خانه اش را در آتش دید، فریاد زد:

مهلتی تا مرگ

بی آن که موقعیت خود را در نظر بگیرد، به سوی خانه‌اش  
دوید...

- او نباید خانه‌ام را آتش می‌زد.

هاشم فریاد زد:

- بایست ساروق والا می‌کشمت.

قدم یار متوجه پشت سر خود شد، فریاد زد:

- جلو نیا ساروق، همان جا بایست.

ساروق با خشم گفت:

- نه، من دیگر از شماها نمی‌ترسم.

در همان لحظه صدای شلیک گلوله ایی برخاست... به دنبال آن صدای ناله ساروق و بعد افتادن او به روی زمین...

هاشم جلو دوید... او و قدم یار به ساروق نزدیک شدند مرد قاچاقچی بر خاک و خون افتاده بود. گلوله به پیشش اصابت کرده و در شکمش جای گرفته بود.

قدم یار به هاشم گفت:

- نباید می‌کشیم.

هاشم گفت:

- ولی او داشت فرار می‌کرد.

- جای دوری نمی‌رفت، مسلح هم نبود که از او بترسیم.

- مگر تو نمی خواستی او را بکشی.

قدم یار گفت:

- نه، تصمیم داشتم او و چالاک را تحویل استوار سرحان بدهم که قانون تکلیف آن‌ها معین کند... تو کار را خراب کردی به این می‌گویند جنایت، آدمکشی. ما نباید مرتکب قتل می‌شدیم.

هاشم ته قنداق تفنگ را به زمین کوبید گفت:

- ولی تو به من نگفتی چه تصمیمی گرفته‌ای! اگر گفته بودی سعی نمی‌کردم او را بکشم. حالا یک کاری بکن.

قدم یار گفت:

- حالا دیگر دیر شده... ساروق نفشهای آخر را می‌کشه... صدای اکرم از فاصله چند قدمی آن‌ها شنیده شد:

- چه کار می‌کنید

قدم یار رو کرد به هاشم گفت:

- این آتش سوزی، اهالی آبادی را از خواب بیدار می‌کند و آن‌ها را به این جا می‌کشاند. تا سر و صدا بلند نشده باید فرار کنیم یکراست می‌رویم قره تپه... عجله کن.

هاشم با شتابزدگی گفت:

- بهتر است چالاک را از توی صندوق عقب اتومبیل بکشیم

مهلتی تا مرگ

بیرون، ممکن است مرده باشد

قدم یار به تندی گفت:

- مرده یا زنده، فعلًاً وقتی را نداریم. از این جا که دور شدیم، در صندوق را باز می‌کنیم. تو فقط حواسیت به دسته‌های اسکناس توی گونی باشد.

هاشم با نگرانی گفت:

- بهترین موقع همین حالاست. اگر چالاک مرده باشد، باید جنازه‌اش را سر به نیست کنیم.

- اگر زنده بود چی

- با یک گلوله می‌فرستیم‌ش پیش ساروچ.

- تو کم کم داری آدمکش می‌شوی.

هاشم گفت:

- من می‌خواهم جلو در درس‌های بعدی را بگیرم، زنده یا مرده چالاک، همه‌مان را به دردر می‌اندازد. قبل از رسیدن به قره تپه، باید وضع او را روشن کنیم، منظور همین حالاست.

قدم یار مردد بود چه کار کند... در وضع و موقعیت نامساعدی که می‌رفت خطرناک شود قرار گرفته بود. در همان موقع صدای چند تن از اهالی آبادی از دور برخاست

علوم بود که شعله‌های آتش خانه ساروق توجه‌شان را جلب کرده و قصد دارند به محل آتش سوزی نزدیک شوند.  
قدم یار با عصبانیت گفت:

- فقط همین یکی را کم داشتیم که اهالی آبادی متوجه شوند... سرو صداها را می‌شنوی.  
هاشم گفت:

- آره، می‌شном، گمانم دارند می‌آیند اینجا. تا دیر نشده باید فرار کنیم... دوباره بر می‌گردیم به باغ ساروق. همان جایی که طاهر را پیدا کردیم.

قدم یار پرسید:

- برگردیم آن جا که چه کار کنیم!  
هاشم گفت:

- کارها را واگذار کن به من...  
قدم یار، از حالت تردید بیرون آمد... به طرف اتومبیل‌های خود رفته‌ند، کمی بعد به سرعت از آن جا دور شدند مقصد آن‌ها، باغ ساروق بود. همان جایی که قربانعلی زندانیان طاهر را به قتل رسانده بودند...

مقدار راهی که از محل آتش سوزی دور شدند، طاهر، پرسید:

مهلتی تا مرگ

- ما کجا داریم می رویم داداش؟

قدم یار با لحنی که معلوم بود افکارش به هم ریخته، گفت:

- فعلًاً چیزی نپرس برادر، چون نمی توانم چیزی بگویم.

طاهر زیر لب گفت:

- چشم داداش!

اکرم، خودش را کمی به روی صندلی جلو کشید،

دست‌هایش را به روی پشتی صندلی قدم یار گذاشت،

آهسته گفت:

- من هم نباید چیزی بپرسم.

مرد ماجراها اندیشناک گفت:

- برادرت با کشن ساروق، اوضاع را خراب کرد.

- دست خودش نبود.

- می‌دانم، ولی ساروق هم مسلح نبود.

- حالا کجا داریم می رویم؟

پسر رباط خان گفت:

- دوباره بر می‌گردیم به باغ ساروق.

اکرم (سارا) متعجب شد پرسید:

- باغ ساروق! چرا آن جا؟

قدم یار گفت:

- این پیشنهاد برادرت بود او می‌خواهد شر چالاک را کم کند.

اکرم با نگرانی پرسید:  
- چالاک مرده؟

قدم یار شانه بالا انداخت گفت:  
- نمی‌دانم، از باغ که بیرون آمدیم، دیگر در صندوق عقب اتومبیل را باز نکردم بینم زنده است یا مرده. با نقشه‌ای که برادرت کشیده برای ما جه فرق می‌کند که چالاک زنده باشد یا مرده. در هر دو حالت، وجودش جز دردسر چیز دیگری برای ما ندارد. نقشه من این بود که چالاک و ساروق را تحویل استوار سرحان بدهم، ولی هاشم، نقشه مرا به هم زد. او نقشه دیگری برای چالاک کشید.

اکرم کنجهکاو شد، کنجکاویش آمیخته به اضطراب و نگرانی بود، می‌خواست بداند اگر چالاک زنده باشد، آن‌ها چطوری می‌خواهند شرش را کم کند. کلمه «قتل»، در ذهنش نقش بست. صدای شلیک گلوله‌ای در گوشش پیچید پشتیش لرزید، آب دهانش را به سختی قورت داد... سؤال را مطرح کرد... قدم یار مردد بود که آیا اکرم را در جریان نقشه‌ای که هاشم کشیده بود قرار دهد یا جواب او را با کلمه «نمی‌دانم»

بدهد... یادش آمد که به اکرم گفته بود، هاشم برای چالاک نقشه دیگری کشیده... سکوت کرد... کنچکاوی اکرم بیشتر شد. کلمه «قتل» که تا آن لحظه با هاله‌ای از ابهام در ذهنش نقشه بسته بود... با سکوت قدم یار رنگ دیگری گرفت!

اکرم با اندکی تردید پرسید:

- او را می‌خواهید بکشد؟

قدم یار اندیشناک گفت:

- این تصمیم را هاشم گرفته! در واقع حق با اوست. اگر هاشم نقشه ساروق را فاش نمی‌کرد یا اطلاع نداشت که آن‌ها چه نقشه‌ای برای من کشیده‌اند. چالاک سعی می‌کرد به هر قیمتی شده مرا به قتل برساند... خودش هم اعتراف کرد که چنین نقشه‌ای در کار بوده... پس دیگر نباید برای یک چنین آدمی دلسوزی کنی.

اکرم گفت:

- هاشم روی حس انتقامجویی می‌خواهد چالاک را بکشد.

قدم یار گفت:

- اگر غیر از این بود، او چنین تصمیمی نمی‌گرفت، در واقع حساب بعدش را هم کرده. چالاک جز در دسر چیز دیگری

امیر عثیری

برای ما نخواهد داشت یا باید آزادش کنیم، یا به مأمورین  
تحویلش بدهیم.

اکرم گفت:

- راه سومیش اینست که او را بکشد، همان
- کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم.
- به استوار سرحان تحویلش بدهید.

قدم یار پوزخند زد و گفت:

- در آن صورت خودمان را هم باید تحویل استوار سرحان  
بدهیم... تو خیال می‌کنی سرحان با تحویل گرفتن چالاکاز  
ما تشکر می‌کند. همه‌مان به دردسر می‌افتیم، در تمام  
مراحل بازجویی و بازپرسی از چالاک باید حضور داشته  
باشیم. باید ثابت کنیم که او متهم است، کارهای خلاف  
قانونی کرده، همین طور که نمی‌شود او را تحویل بدهیم و  
خودمان به دنبال کارمان برویم، یعنی وضعی پیش می‌آید  
که نمی‌توانند ما را به حال خودمان بگذارند. قانون چنین  
اجازه‌ای را به آن‌ها نمی‌دهد، خلاصه حسابی به دردسر  
می‌افتیم.

اکرم با نومیدی گفت:

- این طور که معلوم است، تنها یک راه بیشتر ندارد.

قدم یار گفت:

- بهتر است این موضوع را فراموش کنی، چالاک، قزل آگاج،  
با جلان، همه‌شان از یک قماش هستند، ذره‌ای رحم در  
وجودشان یافت نمی‌شود.

اکرم با نگرانی گفت:

- بالاخره یک روزی که زیاد هم دور نیست قضیه آفتابی  
می‌شود، آن وقت چه کار باید کرد؟  
مرد ماجراها آهسته گفت:

- نگران آن روز نباش، همه‌ی ماجراهای امشب را به حساب  
قزل آگاج می‌گذاریم، ولی اول باید از بابت طاهر خیالمنان  
راحت باشد. چون وقتی استوار سرحان بفهمد طاهر پیدا  
شده است موضوع را تعقیب می‌کند، سرحان آدمی نیست  
که نسبت به این قضیه بی تفاوت باشد، زرنگ و باهوش  
است.

اکرم گفت:

- همین فردا، خبر آتش سوزی خانه ساروق به گوش استوار  
سرحان می‌رسد، بعد خدا می‌داند چه اتفاقی می‌افتد. اهالی  
آبادی‌های اطراف با خبر می‌شوند.

قدم یار خنديد گفت:

- تنها خدا نیست که می‌داند، من هم می‌دانم چه اتفاقی می‌افتد... استوار سرحان آدم زرنگ و باهوشی است. اول تحقیق می‌کند، همین که به این نتیجه رسید که آن خانه به ساروق قاچاقچی مواد مخدر تعلق داشته قضیه را تابه آخر می‌خواند، ظنش به من می‌برد، و این همان چیزی است که او دنبالش می‌گردد که مرا متهم کند. او خیلی زود همه‌ی حوادث را به یکدیگر ربط می‌دهد و نتیجه مطلوب را به دست می‌آورد.

اکرم با ناراحتی گفت:

- اگر تو خانه ساروق را آتش نزده بودی دیگر لازم نبود نگران و مضطرب باشی. او و چالاک را به قره تپه می‌بردی و هردو شان را تحويل مأمورین می‌دادی تا تکلیف آن‌ها را قانون معین کند.

قدم یار با قاطعیت گفت:

- من نه نگران هستم و نه مضطرب از حوادثی هم ه اتفاق افتاده اصلاً بیم و هراس ندارم. عین خیالم نیست. خانه ساروق را آتش زدم چون می‌خواستم تلافی کنم، از کاری که کردم اصلاً پشیمان نیسم حتی اگر ساروق به دست من کشته می‌شد. می‌دانی، من قسم خورده‌ام که انتقام پدرم را

از دشمنانش بگیرم. این وسط تنها کسی که به فکرم نمی‌رسید ممکن است او هم در ردیف دشمنان پدرم باشد. ساروق بود... از هاشم ممنونم که دست او را رو کرد و من ضرب شست خودم را نشان دادم.

- تو دیوانه شدی ا

- اشتباه می‌کنی من از سلامت عقل برخوردارم.

- می‌توانم یک چیزی از تو بخواهم.

- آن چیز، چی هست؟

اکرم از او خواست که دیگر در تعقیب قزل آغاج و افرادش نباشد و زندگی خود را از این که هست بدتر نکند و برای یک مدتی به تهران یا یکی از شهرهای دوردست برود و مخفی شود تا سر و صدای قتل ساروق و افرادش و آتش سوزی خانه او بخوابد...

قدم یار گفت: اگر او بخواهد چنین تصمیمی بگیرد، قزل آغاج و افرادش او را راحت نمی‌گذارند، چون حالا دیگر می‌دانند ناپدید شدن سرخه ضربه‌ای بوده از جانب قدم یار... قدم یار در دنباله سخنان خود به اکرم یادآور شد که او تصمیم خود را گرفته و تا انتقامش را از قزل آغاج و افراد او نگیرد آرام نخواهد نشست... او به اکرم توصیه کرد که سعی

نکند راجع به این موضوع با او به جر و بحث بپردازد چون  
بی نتیجه است.

اکرم گفت:

- من نگران تو هستم.

قدم یار گفت:

- تو فقط باید به فکر خودت باشی اول ترک اعتیاد و بعد  
شروع یک زندگی جدید و سالم.

- دوست دارم قدم.

- من هم همین طور... خوشنالیم که خواهری مثل تو دارم.

- می‌دانم که تو نمی‌توانی مرا طور دیگری دوست داشته  
باشی.

قدم یار گفت:

- نه، نمی‌توانم، خودت که می‌دانی قلبم در گرو عشق نرگس  
است... ولی چشمم زیاد آب نمی‌خورد. می‌ترسم ازدواج من  
با نرگس سر نگیرد. چون اوضاع روپرها نیست.

اکرم از این فرصت کلام استفاده کرد و گفت:

- حرف خواهرت را گوش کن، دیگر دنبال حوادث نرو.

قدم یار خنده کوتاهی کرد و گفت:

- حوادث مرا ول نمی‌کند، چون تازه با من آشنا شده.

اکرم گفت:

- تو باید با نرگس عروسی کنی.  
قدم یار با لحنی که نومیدی و یأس در آن احساس می شد  
گفت:

- این آرزوی بزرگ من است... ازدواج با نرگس، ولی...  
اکرم به تن دی پرسید:  
- ولی چی؟

مرد ماجراها گفت:  
- می ترسم حوادث مرا از نرگس جدا کند.  
هر دو در سکوت حزن انگیز فرو رفتهند...  
به مقصد رسیدند. قدم یار اتومبیل را متوقف کرد. با عجله  
پیاده شد. هاشم به طرف او آمد، قدم یار در صندوق عقب  
اتومبیل را باز کرد هاشم نور چراغ قوه‌ای را به داخل صندوق  
انداخت. چالاک را مرده یافتند... هاشم چراغ قوه را به دست  
قدم یار داد، بعد، جسد چالاک را از توى صندوق عقب  
اتومبیل بیرون کشید، در باغ باز بود با هم به داخل باغ  
رفتند. جسد را پای پله‌های ساختمان انداختند... از در باغ  
که بیرون می آمدند، قدم یار به اکرم گفت که او و طاهر از  
اتومبیل پیاده شوند و به داخل جیپ بروند.

امیر عشیری

طاهر وقتی پیاده شد، پرسید:

- اینجا کجاست. داداش؟

قدم یار گفت:

- یک جایی دور از آبادی... حالا همراه اکرم برو توی جیپ.

وقتی آن‌ها سوار جیپ شدند، قدم یار به هاشم گفت:

- آن‌ها را از این جا دور کن، چند قدم پایین‌تر منتظرم باش.

هاشم با نگرانی پرسید:

- جه کار می‌خواهی بکنی؟

قدم یار، سلاح کمری خود را از جایش کشید گفت:

- می‌خواهم با اتومبیل فزل آغاج وداع کنم. پرگاز برو که صدای گلوله به گوش آن‌ها نرسد.

هاشم خنده‌ای کرد... به طرف اتومبیل جیپ رفت. پرگاز حرکت کرد. در همان موقع قدم یار یک گلوله به لاستیک یکی از چرخ‌های جلو و یک گلوله هم به گوشه ثیثه جلو اتومبیل که به باند فزل آغاج تعلق داشت شلیک کرد و با شتاب به دنبال اتومبیل جیپ دوید... بغل دست او نشست گفت:

- حالا با سرعت حرکت کن.

بین راه که به طرف قره تپه می‌رفتند. قدم یار رو به جانب

برادرش کرد و گفت:

- فردا، وقتی خبر پیدا شدن تو به گوش استوار سرحان  
برسد، او به سراغ تو می‌آید.

طاهر گفت:

- می‌دانم داداش. سرکار سرحان مرا به پاسگاه می‌برد که از  
من تحقیق کند.

همه خنده‌شان گرفت.

اکرم گفت:

- من نمی‌دانستم طاهر تا این اندازه باهوش است.

هاشم گفت:

- دلیلش اینست که او برادر قدم یار است.

قدم یار از برادرش پرسید:

- می‌دانی به سرکار سرحان چه باید بگویی!

طاهر گفت:

- هر چی تو بگویی، من به او می‌گویم. خودم هیچ چیز  
نمی‌دانم.

هاشم گفت:

- آفرین طاهر.

اکرم گفت:

- پس دیگر جای نگرانی نیست.

قدم یار گفت:

- از اول هم جای نگرانی نبود، برادرم را خوب می‌شناهم.

طاهر پرسید:

- در جواب سؤال‌های سرکار سرحان چی باید بگویم.

قدم یار گفت:

- حالا بہت می‌گویم چی باید بگویی ولی شرطش اینست

که بادت نرود.

طاهر گفت:

- مطمئن باش داداش.

قدم یار، از ماجراهای آن شب، ماجرا بی دیگر ساخت.

اطمینان داشت وقتی استوار سرحان ماجرا را بودن طاهر و

نجات او را از زبان خودش بشنود، به قدم یار ظنین

نمی‌شود.

طاهر به دقت به سخنان برادرش گوش می‌داد. قدم یار برای

اطمینان خودش از طاهر خواست، آن چه را که از او شنیده

به زبان بیاورد... طاهر بی آن که کلمه‌ای از گفته‌های برادر را

از یاد برده باشد یا در صحنه‌هایی که برادرش برای او تصویر

کرده بود دچار اشتباه شود، به وضوح شرح داد.

هاشم گفت:

- اگر دستم به فرمان اتومبیل نبود، دهان طاهر را می‌بوسیدم.

اکرم گفت:

- من به عوض تو این کار را می‌کنم.  
دهان طاهر را بوسید...

طاهر از برادرش پرسید:

- به خواهر حوا هم همین‌هایی که تو گفتی بگوییم؟  
قدم یار گفت:

- آن چه که با چشم‌های خودت دیدی فراموش کن. در جواب خواهر حوا، یا شوهرش و یا هر کس دیگری که از تو راجع به دزدیدن پرسیدند فقط آن چه را که من گفتم تحولیشان بده. یادت باشد اگر یک کلمه کم یا زیاد بگویی استوار سرحان به من ظنین می‌شود و برایم پرونده درست می‌کند که مرا به زندان بیندازد.

طاهر گفت:

- مطمئن باش داداش.

هاشم گفت:

- از من و اکرم هم حرفی نزن.

طاهر به برادرش نگاه کرد... می خواست نظر او را بداند... قدم

یار گفت:

- آره، از هاشم و اکرم به کسی حرفی نزن. فقط از من و  
خودت اسم ببر.

طاهر پرسید:

- تو کجا می خواهی بروی داداش؟

قدم یار گفت:

- می روم کرمانشاه، شاید بتوانم به ملاقات پدرمان، در زندان  
بروم، اگر سرکار سرحان راجع به من پرسید به او بگو که به  
ملاقات پدرمان رفته.

میان آن‌ها سکوت افتاد... بعد از نیمه شب بود که به فره تپه  
رسیدند. آبادی در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. به حوالی  
خانه کرملی که رسیدند، قدم یار به هاشم گفت توقف کند.  
بعد گونی اسکناس را از توى جیپ برداشت. و به طاهر گفت  
پیاده شود.

طاهر از اکرم و هاشم خدا حافظی کرد و همراه برادرش به راه  
افتاد... قدم یار در حالی که در یک دستش گونی اسکناس  
بود و در دست دیگرش سلاح کمری، با احتیاط قدم بر  
می داشت.

طاهر با آن که تمام شب را بیدار مانده بود، نه احساس خستگی می کرد و نه بی خوابی گویی آن حوادث خونین، خواب و خستگی را از او گرفته بود. سرحال و استوار می نمود. شاید هم شوق آزادی و این که به زودی خواهرش، حوا را می بیند و خویشتن را در آغوشش رها می کند، او را بیدار نگهداشته بود. مقدار راهی که از اتومبیل دور شدند، طاهر سکوت میان برادر و خودش را شکست پرسید:

- بعد از این که مرا به خانه حوا رساندی، با هاشم و سارا، کجا می خواهی بروی؟

قدم یار، حواسش جای دیگر بود... صدای طاهر، نه گفته های او، به گوشش خورد. او را به خود آورد، گفت:  
- نفهمیدم چی گفتی!

طاهر، سؤال خود را تکرار کرد.  
قدم یار، اندیشناک گفت:

- با آن ها می روم کرمانشاه. می خواهم به ملاقات پدر در زندان بروم. بعدش....

طاهر حرف او را قطع کرد، گفت:  
- بعدش بر می گردی اینجا، مگر نه؟

قدم یار، چیز دیگری می خواست بگوید، طاهر با قطع کلام

او، طرز فکر او را تغییر داد. او می خواست به برادرش بگوید که تصمیم دارد سارقین گوسفندها را تعقیب کند و انتقام پدرشان را که او را متهم به قتل کرده بودند از آنها بگیرد، و حالا در جواب برادر می بایست چیز دیگری عنوان کند یا گفته او را تأیید نماید. همان لحظه به فکرش رسید که به او بگوید بر می گردد قره تپه پیش او، برای گمراه کردن استوار سرحان و مأمورین کلامی بهتر از این به فکرش نمی رسید. آنها نباید از قصد و نیت او آگاه می شدند.

قدم یار می دانست خواه ناخواه، استوار سرحان ضمن سؤالات مختلف از طاهر، سعی می کند بفهمد برادرش، قدم یار چه راهی را دنبال می کند.

در جواب طاهر گفت:

- آره، بر می گردم اینجا.

طاهر با تعلیماتی که برادر به او داده بود پرسید:

- اگر سرکار سرحان راجع به تو پرسید، می توانم بهش بگویم تو به دیدن پسرمان به زندان رفته ای و دوباره بر می گردی اینجا؟

قدم یار گفت:

- آره، اگر پرسید، همین جواب را به سرحان بده اشکالی



# از نویسنده این کتاب

- |   |  |
|---|--|
| (چاپ دوم)   | ۱ - چکمه زرد                           |
| (چاپ دوم)   | ۲ - سایه اسلحه                         |
| (چاپ دوم)   | ۳ - مردیکه هر گز نبود                  |
|   | ۴ - جاسوسه چشم آی                      |
|   | ۵ - معید عاج                           |
| ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان<br>(چاپ دوم)<br>(۲ جلد) | ۷ - راهی در تاریکی<br>۸ - نبرد در ظلمت |
| (چاپ دوم)   | ۹ - سحرگاه خونین                       |
|   | ۱۰ - جای پای شیطان                     |
| (۲ جلد)   | ۱۱ - نفر چهارم                         |
| (۲ جلد)   | ۱۲ - قلعه مرگ                          |
| (۳ جلد)   | ۱۳ - کاروان مرگ                        |
| (۴ جلد)   | ۱۴ - شب زنده داران                     |
| (۳ جلد)   | ۱۵ - قصر سیاه                          |
| (زیر چاپ)   | ۱۶ - ردپای یک زن                       |
|   | ۱۷ - فرار بسوی هیچ                     |

